

ویرانه‌های حاکم

مرثیه‌ای برای ندا آقاسلطان

ستاره‌ای افتاده در خاک اما باز چشم‌های اش
 هم‌چنان حجمی ست از آسمان
 که آتشی گم شده را در خویش پنهان دارد
 آیا خواب و خنیا بدون من چه گونه به زنده‌گی‌شان ادامه خواهند داد؟
 چه‌گونه درختان در خیابان‌ها راه خواهند رفت
 بدون آن که دست‌شان در دستِ عطری‌ن من باشد؟
 چرا ابرها ندانستند که کلماتِ گرمِ من
 به اشکالِ هندسی زنده‌گی می‌بخشند؟ چرا گلوله‌ها ندانستند
 که رنگین‌کمان آبستن از هزاران آوای خروس است؟
 خاک افتاده در ستاره‌ای اما باز چشم‌های بازش
 هم‌چنان سرچشمه‌ی همه‌ی گنج‌های جهان است
 تو دیگر ای نسیمِ سرخ ای نسیمی که تاج از سرت سقوط کرده است
 ای نسیمِ سرد تو دیگر آیا خواهی توانست هرگز کُنجیِ آبی
 یا جانبی سرافراز را بیابی که از ته دل بخندد؟
 تو دیگر آیا هرگز خواهی توانست شنیدن گلی بیدار را
 که شادمانه و شورانگیز بر روی زمین برقصد؟
 آه گنجشکی تنها و در به در در ته دره‌ها و بر فراز کوه‌ها

بی‌پناه روان است گنجشکی که در فقدانِ معشوقِ مغموم‌اش
 دیگر نمی‌داند که خورشید برای چه می‌تابد!
 و چشمه دیگر برای که آوازش را می‌خواند!

صدای تپشِ قلبِ تو جاری ست

سوگ سرودی برای ندا آقاسلطان

کمی به من صدا بده کمی به من ندا بده تو خود خدایِ ما
 کمی به ما خدا بده از خونِ تو من دمیدم با یادِ تو بی‌اهریمن
 کوه به کوه من دویدم دیدم که در هر دره‌ای آهویِ تو به تنهایی
 زخمی خاموش خون‌چکان در پی‌ی پناهی می‌رود
 کمی به ما نور بده نیروی دیدنِ دور دست‌ها و خواندنِ دل‌ها را بده
 تو ای چکادِ آخرین تو ای مجابِ هر چرا هر چون من آن چلچله‌ام
 گم کرده صدایِ خویش که با یادِ خون‌چکانِ تو بوکشان
 سبزه به سبزه می‌روم سبزه به سبزه می‌پریم ای زیاده‌آسمان

زِیادِ آن ستاره‌گانِ بی‌پناه وز دلِ این رودِ دردگین رودِ پُر چرا
 پُر چون به هیچ زمان و در هیچ کجا هرگز برون نمی‌روی
 کیست این نسرین و نسترن با دو چشم‌اش در پیِ کشفِ خویشتن
 اگر نه تو اگر نه تو!؟ و چیست آن
 نان و آتش و سرشکِ هر ستاره‌ای که روز و شب
 به جست‌وجوی تو اگر نه ما اگر نه ما!؟

نهنگی در لباس شخصی

خواستم نامی برای‌شان پیدا کنم
 اما حروفِ الفبا با من قهر کردند و پشت‌شان را به من
 خواستم برای صحبتِ یک صندلی به آنان تعارف کنم
 اما چوب‌ها شکستند و پَر گرفتند برای همیشه از پیش من
 خواستم نسبت‌شان را با زمین دریابم
 اما زمین از زیر پاهای ام‌شانه خالی کرد

و من دیگر خانه‌ی خودم را باز نیافتم چشمانِ من کجاست؟
 ذاتِ این مه از چی ست که چهار عنصر هستی
 بسی به شگفتی آمده‌اند و همه‌ی شناسنامه‌ها شاخ در آورده‌اند؟
 آخرین حرفِ الفبا برای اولین بار در زنده‌گی‌اش آرزو کرد
 که کاش "کینگ کنگ" می بود تا از کنامِ خویش به در می آمد و
 پا به خیابان‌های تهران می گذاشت
 و "لباس شخصی‌های" موتورسوار را
 چنان به یکدیگر و به زمین و زمان فرومی کوفت
 که کوچک‌ترین تکه‌ی پیکرِ تو نه گوش
 که تراشه‌ی نازکِ ناخنِ یک آدمی باشد!
 ای قهر کرده و پَرگرفته از من ای سقوط کرده در ستاره‌های بی‌نام
 من می‌خواهم اما هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم بگویم
 چی ست آن چیزی که به هیچ وجه نمی‌گنجد در جامد و مایع و بخار

گُلِ زَرْتَشْتِی

من آن بادبادکِ کوری هستم
 که تا آخرِ عمرش نخواهد یافت کوهی را
 که در آن سور بجوشد و بر جسمِ تو چون جامه نور بیوشد
 جسمی که روح است روحی که جسم است
 و تا آخرِ عمر گویا عرصه را بر یک دیگر تنگ خواهند کرد
 هنگامی که چشم‌ها کاغذی هستند چه گونه عصبِ آتش نگیرد
 و سنگ‌ها گروگر نجوشند؟
 من آن نقطه‌ای بودم که روزی از بالایِ حرفی سقوط کرد
 و به خاک افتاد و سرانجام پی بُرد که پاک‌ترین و واپسین تن‌پوش
 گور است گاه تنگ گاه گشاد اما در هر دو حال با شکافتن‌اش
 باز یک نخ حادث می‌شود برای بادبادک‌ها
 ما اسمِ گُلِ محمدی را عوض خواهیم کرد
 و او را گُلِ زَرْتَشْتِی خواهیم نامید
 حالا شما شاخه‌ای از خودتان را بکنید به عطرِ آتشی آغشته کنید
 و او را بر بی‌گوری همه‌جایی و هر زمانیِ آن آهوئی بگذارید
 که دیدارش برای دیدارکننده‌گان
 امیدبخش و به‌ترین جشنِ روزگار بود

گهواره

هر بار که حال ام خراب می‌شود از لحاظِ روحی زیر آبی می‌روم و
 سال‌ها طول می‌کشد تا بالا بیایم و بالا و بارهایِ بالا
 محصولِ روحیِ خفته‌گانِ خاک است اگر تو شناخته نمی‌شوی
 و خوانده اگر نمی‌شود مگر از آن است که درختِ تبر به دست
 نخوابیده می‌خواهد رؤیا ببیند!
 و فواره خراب نشده می‌خواهد آباد شود!
 سال‌هایِ بسیار طولانی طول کشید تا ماه بدانند که خنجرِ پهلوی‌اش
 همان قرصی‌ست که ما از او مرده ما از او زنده می‌شویم
 و در این میان بقیه‌ی ماجراها چه جنایت‌کارانه چه جذابانه
 تنها سرگرمی‌هایی پیش نیستند
 تا ماهی با آن‌ها سردی و زردی را از دامنِ برگ‌ها بتکاند
 و اسطوره و افسانه آرام آرامانه برگ‌برگ بیفتند در گهواره
 خوابات خوش باد ای آبِ نرم‌دلِ خطابخش
 و هم‌چنان بگذر از سرِ تقصیرِ این تقصیر
 که ناخواسته به دنیا آمد!

جمهوریِ استفراغ

این جمهوریِ استفراغ در تمام باغ‌ها و راغ‌ها
هر چه درخت و گُندُر و عود بود را از بنیاد برانداخت
و جای‌جای به جای‌شان این استفراغِ جمهوری
خودش را کاشت و تا گُل آمد در داروخانه بچنبد و
دارو در گُل‌زار "لباس شخصی‌ها" در هیئتِ تُف
بر چهره‌ی چه کسی به سوز نشستند؟
تیشه را جز به ریشه‌ی خودشان به ریشه‌ی چه چیزی زدند؟
برخیز ای جاودانه بیمار و با چشم‌هایِ خودت ببین
دریایِ متشخصی را که لباس ندارد و زرداب‌هایی را که در هر راه
راه به راه و گُله به گُله گُل‌هایِ سرخ را درو می‌کنند
و اصلن به مغزِ مریض‌شان هم خطور نمی‌کند
که از کجا آمده‌اند این بچه‌هایِ آتش‌فشان
آتش‌فشانی که آجر به آجر بر روی هم گذاشته می‌شود
تا در ژرف‌ترین خانه‌ای از خاک خوابیده‌گانِ ابدی‌یِ خاک
قرص از ماهِ عریانی بگیرند که در یادِ باغ‌هایِ تحقیر شده
باغ‌هایِ تبعیدی باغ‌هایِ مرده
دست‌اش در سبزترین شاخه‌ها تکان می‌خورد

با سبزترین شاخه‌ها تکان می‌خورد
 به هنگام دیدارِ جمهوریِ استفرغ به احترام
 شب از جای نمناک‌اش برمی‌خیزد
 و خودش را چون شب‌کلاه از سرِ خودش برمی‌دارد
 اما درونِ گنجهِی جاویدی که در کنجِ دیواری از جلبک‌هاست
 از دو چوبِ فروتنِ رخت آویخته‌اند و چسبیده به هم
 آتش‌فشان و زلزله و زمزمه‌ی محرمانه و عطر آمیزشان
 - دو نفره - در باره‌ی یک تکه است
 تکه‌ای که مثل تکه‌ای تَف به صورتِ آسمان افتاده است

هجومِ ددمنشانه‌ی گاردهای ویژه به واژه‌گان

افق با خودش موافق است که نباید آدمیان را به خاطر خطاها
 خودخواهی‌ها و خودسری‌های‌شان از میان برداشت
 یا به گُرگُر آتشِ شهاب‌ها گرفتار داشت
 افق می‌داند که در بزه‌زارِ پُر رمز و رازِ روزگار
 ستاره‌ی راه‌نمایی وجود ندارد یا اگر وجود داشته باشد
 درست‌ترین و یگانه‌ترین نیست عاشق‌ترین و زلال‌ترین نیست
 افق می‌خواند ابرهایی را که تمام‌شان یک‌سان از مادر زاده می‌شوند
 اما به درستی نمی‌داند که چیست آن اصلی‌ترین سببی
 که یکی را برق می‌کند یکی را خاکستر یکی را شاعر می‌کند
 یکی را تاجر یا قاتل من می‌شنوم شمعی جاودانه را
 که گذارش در تمامِ طولِ عمر از اشتباهی به اشتباهی دیگر رفتن است
 از بی‌آینه‌گی‌ای به بی‌آینه‌گی‌ای دیگر رفتن است
 از خوابی به خوابی دیگر رفتن است
 اما به هر حال تو اگر آب‌ات نرم‌ترین دلِ جهان هم باشد
 و حتا اگر از نهایتِ چشم‌پوشی نابیناترین شهابِ شب‌ها هم باشی
 چه‌گونه می‌توانی پیوشی روی زیباترین خون‌هایی را
 که دست‌مایه‌ی تجارتِ پاچه‌ورمالیده‌گان است؟

و چه گونه می خواهی نگویی به پا یا به بیل سر ماری را
 که همهی خیابان ها و خانه ها را در هر کجا عاشقانه و ددمنشانه می زهرد
 و حتا خردسال ترین خنده ها را در دل نهانی ترین ابرها پیدا می کند
 و می گازد؟ اشک آوری می شما از آن است
 که شمعی یگانه و برتر از شمع های دیگر در جهان وجود ندارد
 و آن غنچه ای غارت شده و بیگانه با عقرب
 آن غنچه ای که خودش خدای خود است
 و خوب ترین راه نمای پدران پیر و پاک خزنده گان
 حتا خُرده فرصتی هم نصیب اش نمی شود تا خروسی عمودی
 با چشم های اش که آبی و دل اش که شاعر و تاج اش که گدا
 بیاید و راز و رمز ریزترین سلول های خویش را بشناسد
 بیاید و بی هیچ سببی حتا بی قطره ای جیوه
 در آسمانی دور از ابر تنزیل
 در آسمانی با شاه راه ها و اندیشه های شیری ای
 که بیگانه با خسوف و ثقلب و تزویر تمام ما را از نو
 در کف عبیر آلود و دریایی یک بیل دوباره بیافریند

چرخ‌های کوچک چمدان

من خوش‌حال‌ام از این که مرده‌ام
 و دارم نطفه‌ی سفری دیگر را آگاهانه و با حساب و کتاب
 من مرده‌ام از این خوش‌حالی
 و دارم دیگر نمی‌ریزم زنده‌گی را از همان آغاز در سیاهی
 و دارند دیگر اعداد پای اوراق سر نمی‌کوبند به فردهای پشیمانی
 شعری سبز در سیاره‌ای و جمع کردن آلت‌های تناسلی
 که می‌درخشند که شایسته‌ی ستایش‌اند
 تا دیگر انگشتانی خودشان را نکوبند به پیشانی از پریشانی
 و محراب‌ها از همان آغاز بدانند که آشیانه‌ی گرم دست‌شان
 در سینه‌های تازه جوانه زده است
 در سینه‌هایی که ریاضی چهچه می‌زند یا ریاضی را چهچه می‌زنند
 تو می‌گفتی که شعر زن است تو می‌گفتی که پوست
 زندان تن است تو می‌گفتی که یک یاخته آینه‌ای است که در آن
 دنیا خود را به درستی می‌تواند دید هم از این‌رو از خویش
 و از ما رفتی هم از این‌رو مُردی
 و خوش‌حالی‌ی تو تنها از آن است
 که مرده‌گان دیگر هرگز دوباره نمی‌میرند

و دوباره دردِ پیری را به جان نمی‌پذیرند
 این جا اما مانده است به جا پرنده‌ای سخت تنها
 پرنده‌ای که در تکه‌تکه سلول‌های اش سیاهی و درد آشیانه دارد
 پرنده‌ای بی‌آینه که ما را به مهر می‌نگرد و دل اش می‌سوزد و
 کاری از دست اش بر نمی‌آید و من پی‌درپی بوسه می‌زنم
 بر گردهای سرگردان و بر دانه‌های پریشان‌شنی
 که بر چرخ کوچک چمدان ام باقی مانده‌اند
 و سخن می‌گویم بی‌وقفه در خواب و بیداری
 با یادگار عزیز و گرم سرزمین‌هایی
 که دیگر به شعر سبز من هرگز سفر نخواهند کرد

مرگِ استخوان خوار

به شهرزاد، سراینده‌ی "با تشنه‌گی پیر می‌شویم"

اگر شعله‌ای داری بیا اشیاءِ خانه‌ام را گرم کن
اگر ستاره‌ای داری بیا تابِ تاریک و تهی‌ی میانِ درختان‌ام را
آسمان کن اگر زمزمه‌ای داری گرم
بیا و لاله‌ی اندوه‌گینِ گل‌دان‌ام را بیدار کن اگر پری‌روی
بیا تا بیش از این دیگر پرده‌ها پودهای‌شان از گرم نباشند
تارهای‌شان از گرم نباشند ای شعله‌ی رشید در جان و به سال
خُردسال بیا و مرا با خودت ببر بیا و مرا با خودت ببر
به آن‌جا که گندم‌های بی‌گناهِ گندم‌زاران در تلو تلویشان به تانی
قلبِ غم‌گینِ نسیم را تنور می‌کنند و شعری می‌آفرینند
به سفیدی‌ی دندان‌های هنوز زاده نشده اگر من چیستم
برای چه جسم‌ام در زمین است و به لحاظِ روح اصلن این‌جا نیستم؟
روزی می‌آیم و تو را با خودم می‌برم تو را به آن‌جا می‌برم
که خیزابه‌های شورشی‌ی دریا با مشعل‌هایی از عسل در دست‌شان
مرگ را برای همیشه از میان برمی‌خیزانند
به آن‌جا که دیگر چشمی بی‌چراغ در پشتِ پرده‌های پریشان
پنهان نیست به آن‌جا که دیگر کودکانِ بی‌پناهِ پروانه‌ها
با پیکری نزار و کثیف و با تن‌پوش‌های پاره‌پاره

از زباله‌دانی به زباله‌دانی نمی‌پَرند
 برای تگه‌ی کم سن و سالی از استخوان

مناجات

برای «پری شادختِ شعرِ آدمی‌زادان»

ایزدا! روزی‌ی هر روزم را از آغازِ همان روز
 در همان لحظه‌ای که آفتاب تازه سر از بالش برمی‌دارد
 در کفِ من بگذار سکه‌ای که نه گرد باشد
 نه چون زمین از همان آغازِ صبح از کفش و جورابِ عادت را در بیاورد
 سکه‌ای که چه در سکون چه در حرکت صدها ستاره دارد
 و هزاران خروس در پیشِ پای اش لُنگ می‌اندازند
 ایزدا! همان‌گونه که رعد و برق در ذاتِ ابر
 در ذاتِ من نیز زبورها را زرع کن و بگذار کلاه‌ام لانه‌ای باشد
 که هزار در هزار زنبور از آن بیرون می‌زند زیرا زن زنده‌گی
 زیرا زن عسل است ای ایزدی که دو پروانه در چشم‌های ات

چشمک می‌زنند و کمی بعد پَر می‌زنند
احتیاج‌ام را بر آور! من به یک مار محتاج‌ام
که از سه بوسه‌اش چهار واژه بر شانه‌های‌ام می‌روید
واژه‌هایی که طلوع‌شان اندک‌اندک در شب‌گیر
بشارتِ پایانِ بگیر و ببندها باشد
بشارتِ پایانِ ریختنِ خونِ خروس‌ها باشد
ای ایزدی که پسرِ پاکِ به‌ترینِ آب‌ها هستی
و از وجودِ این همه مرغ‌هایِ جمیل
مست هستی و سر از پا نشناس هستی
ای ایزدی که از شکنجه و شکستِ خون‌بارِ تخم‌هایِ معطر
تخم‌هایِ مطهر همیشه هزاران خورشید را در می‌آوری
و آنان را چون سکه‌ای بَر اَق در کفِ کوچکِ کیهان می‌گذاری
دَمی بر گذرگاه‌هایِ عالم نظر کن! بر گذرگاه‌هایی که از درد و اضطراب
هرگز سر بر بالین نمی‌گذارند بر گذرگاه‌هایی که از همان اوانِ بچه‌گی
مرگ را دیده بوده‌اند که به آذرخش و به آب‌پاش
به یک‌سان چشمک می‌زند
و از عادتِ خویش که در آوردنِ دخلِ تمامِ حمامیان و بیداریان است
اصلن چشم نمی‌پوشد بگذار نپوشد!
من می‌دانم که مرده‌گانِ عمری بسیار دراز دارند
پس اگر می‌خواهی نازنین ایزدا! مرا زنده نگاه دار

اما حداکثر بگذار آن مردی که فقط دانه‌ای گندم را به گردِ خودش پیچیده
است

و با نوک‌اش از آسمان‌ها عقرب را برمی‌چیند
افتخارِ این پیروزیِ بزرگ را داشته باشد
که صبح‌گاهان به گاهِ گشودنِ چشم صد‌ها هزار پروانه و بوسه و گل
در کفِ فروتنِ خویش بیابد تا تمامِ آنان را یک‌جا و بی‌دریغ
در پایِ پارسا و پاکیزه‌ی تنها یکی از گردهایی نثار کند
که از تاختنِ تاجی شوریده و شیرین‌زبان نشان دارد
تاجی غم‌گین که گرچه ذات‌اش تغزلی و زمینی‌ست
اما از زراعت‌اش در ذهنِ هر انسان سنبله‌های مقدس و
سوسن‌های آسمانی سرمی‌زند

قطعن

من دیگر حتا از آفتاب نیز می ترسم
 می ترسم در تراوش های تابناک اش
 ذراتی جاسوس آشیانه داشته باشند
 من دیگر حتا از درختان نیز می ترسم می ترسم در آستین شان
 ریسمانی را پنهان کرده باشند من دیگر حتا از آب ها نیز می ترسم
 می ترسم که پیچ و تاب شان به تانی یا ناگهان به ماری مبدل شود
 من دیگر حتا از خودم هم که تو هستی که مرا لُو دادی که مرا گُشتی
 می ترسم و ندانستن پوستِ اژدهایی بود
 که از هجومِ توفان های پاییزی ستاره گانِ معصوم ستاره گانِ مغموم
 ستاره گانِ بی پناه روزی در آن خزیده بودند
 و شب های خودشان را با شمعی از گفتارهای زیبا گرم کرده بودند
 حالا چنگی ستم دیده و جان به لب رسیده
 چنگی که بر یک یک امیدهای اش آب ریخته و خاموش شده
 چنگی که ماه و غزل را از کام ماری ازلی بیرون کشیده بود
 به هر سویی که می رود یا از هر سویی که باز می آید
 جز سنان و سرنیزه و استراقِ سمع و چشم
 چشم در چشم اش نمی دوزند

جز تهدیدِ ریسمانِها گلوی‌اش را نمی‌بوسند
 آیا ما ذره‌ای از آفتاب بوده‌ایم؟ اگر ذره‌ای از آفتاب بوده‌ایم
 پس چرا آسمانی که در آن زاده‌ایم
 تمام ترانه‌ها و تارهای‌مان را از هم گسیخت
 و چرا تمام چپ‌چپه‌ی چلچله‌ها و دانه‌ی میوه‌ها و چراغِ شاخ‌سارها را
 این آسمانِ سخن‌چین‌پرور این آسمانِ در آستین‌اش ساطور
 این آسمانِ سینه‌اش سرشار از خلأ سرشار از هیچ
 یک‌سره به خون و خاک و خاکستری در عدم فرو ریخت؟
 ای منی که تو بودی و
 به خاطرِ احقاقِ حقوقِ پای‌مال شده‌ی مرغ‌هایِ حق
 به خاطرِ بهبودِ زنده‌گی‌ی ستاره‌هایِ خردسالِ محروم
 و به خاطرِ بهارهایِ هنوز نیامده دل به آب و آتش زدنی و
 از مرزهایِ آسیا از خار از خون از خنجر و از خدا
 به ناگزیر گریختی و این جا در خلوت و خاموش
 جانِ خودت را به هم‌راهِ جانِ همه‌ی هم‌راهانِ دیروزت
 که در چشم‌های‌شان دو شمع بود و در دست‌های‌شان دو چکامه
 در غربالی بی‌غبطه در غربالی قدیس در غربالی قتیل
 دقیق و پُر حوصله در شب‌هایِ تا سحر از شب‌ها تا سحر بیختی
 حالا این ارغنون را ببین که دیگر چه‌گونه از همه چیز می‌ترسد
 از ترسیدن هم می‌ترسد از رسیدنِ میوه

از رسیدن به ایست‌گاه اتوبوس می‌ترسد از خودش هم می‌ترسد
 زیرا این جا در اروپا همین اروپاییانی که پای‌شان مثل آتش‌بازی
 از روی تمدن پریده است
 و دست‌شان به کاکلِ گاه‌کشان رسیده است
 آری همین اروپاییان با همین دست‌شان
 پاکتِ نامه‌های همان ارغنونِ غم‌گین را
 (همان ارغنونِی را که از زادگاه‌اش گریخته است
 و به هیچ چیزی جز چرا گفتن و چراغ نوشتن دل نبسته است)
 پیش از رسیدن به دست‌اش پاره می‌کنند و
 ثمر و ستاره‌های درون‌اش را می‌خوانند
 و ببین که چه گونه تلفن و اینترنت‌اش را
 همین انترانِ پاپیونی یا کراواتی لحظه‌به‌لحظه کنترل می‌کنند
 و با موش‌های بی‌میچنی که در دیوارهای اتاق‌اش کاشته‌اند
 ذره‌ذره‌ی شعاع‌های خورشید و تک‌تکِ تارهای طناب و
 برگ‌برگِ ارغوان‌ها را قطعن عاقبت شاعر یا دیوانه می‌کنند!

کلاه باد بُرده‌ی آ

الف را از "آ" اگر برداری و فقط کلاه‌اش بماند
دیگر سرمازده‌گان به چه ستونی تکیه کنند
و چه چیزی هدیه کنند به دیسی که در دگر دیسی
می‌تبدیلد به دشنه و پنجه بُکس و میله‌های آهنی
و می‌تبدیلاند فقرات و فهم از دست‌داده‌گان را به لباس‌های شخصی
به "لباس شخصی‌هایی" که اتو حاضر است از آنان داوطلبانه برود و
در تودرتوهای توفان و برف برای همیشه مدفون شود
اما هرگز لحظه‌گکی هم نبیند روی و نشنود صوتِ چه کسی
چه کسانی را شما فکر می‌کنید؟ چه چیزی
چه چیزهایی را می‌توانیم ما به زیر آن کلاه باد بُرده‌ی "آ"
قائم کنیم تا بیش از این قلبِ آتش غم‌گنانه و به اجبار
از بشقابی به بشقابی نخزد بشقاب‌هایی که در آنان اشکِ کودکان
فریاد می‌کند؟ اگر خاک را از خاک بردارند
باز خاک است که خود را تا قیامتِ خدا به رخ هر آفریننده‌ای می‌کشد
پس تو بگذار دو قمه‌ی زیبایِ زیرِ دو ابروان‌ات
هم‌چنان با خیالِ راحت در خواب باشند
من از عریانی و از زبانِ پَر می‌گیرم و خودم را به مرگ تبدیل می‌کنم

و حتا اگر شده تنها به خاطر آن آب‌های ناز
 آن آب‌های گیسوبلندی که در تظاهرات
 متأسفانه دگمه‌های شان بسته است
 اما مُشتِ مُشتی مَشنگ و شترگاوپلنگ را باز می‌کنند
 آری خودم تنها بی‌کمکِ گروهی گره ابرو و نُخِ باران
 حتا اگر شده تنها به خاطر یکی از کافران دو تا از زیباییان
 تمام آن کفتاران و کفچه‌ماران را
 به تاریک‌ترین خوراک‌های زنده‌گی دعوتِ خواهم کرد

هسته و میهن

آن پیمان‌ناشکن و پیاله‌نوش با هوشِ سرشارش از پیش دانسته بود
 که حتا اگر شادی‌ها به این جا دوباره باز پس آیند دیر یا زود
 اما ناگزیر و برای واپسین بار هوشِ دانسته بود
 که با زنده‌گی باید بدرود بگویند تمام استکان‌ها چه خالی چه سرشار
 پس تو تصمیم گرفتی که از خیرِ هر چیزِ خوب و بد

و از خُرماهایِ هر کس بگذری و پا بر سرِ ثانیه‌هایِ سرشاد بگذاری
 تا توانستن این بار یا یک بار و برای همیشه
 خودش را به جامه‌ی رنگارنگِ واژه‌گان بیاراید
 یا خودش را اصلن به سیمایِ واژه‌گان بزایاند
 خواب و بیداری دریغا که از روزِ ازل هر دو
 با وجودِ دوری‌شان از یک دیگر تنها یک نازبالش داشتند
 و پَرها از تنگی‌ی جا همواره سر به سرِ هوش و حواسِ ما می‌گذاشتند
 اما کودن‌ها را که به خاطرِ کودن زاده شدن
 و بل‌آخره تبدیل به کود شدن نمی‌توان و نباید مقصر دانست و
 مجازات کرد و باید دانست که از آن‌هاست
 اگر که ذاتِ شیرینِ شاخه‌ها شکل می‌گیرند چه نصیب‌تان اما شد
 شما ای صاحبانِ شریفِ تیشه از قرعه‌ای که به نامِ آدم زدند تا آدم
 غم و غرور و قداست را تا واپسین قطره یک نفس سرکشید
 در این قتلِ چرخانی که جاودانه به دورِ خورشید می‌چرخد؟
 به آنان که چه می‌خواهند و در به در در پی‌ی جُرمی
 جیب و کیفِ واژه‌گان را سراسر می‌کاوند
 به آنان که حتا غنچه‌ها و بچه‌گنجشک‌ها را تیرباران می‌کنند
 به آنان که برای پوستِ پُر آتشِ حلاج‌ها قابله می‌فرستند
 بگویند که من غبارِ سرکشِ بی‌قبا
 میهن‌ام کهکشان‌هایِ بی‌پایانی‌ست

که خودشان هم سرشان گیج می‌رود از شمارشِ خودشان
و بگویند که قلب‌ام هسته‌ی خرمایی‌ست که جنینِ جفدها
با تکه‌ای از جگن بر آن چیز می‌نویسند و
خسروانِ بی‌سریر و بی‌سلاح بر آن سر می‌گذارند

رگبارِ نور در پاکت

خورشید چرایی‌ی به چپ‌روی یا به راست‌رویِ پاهایِ خودش را هم
نمی‌داند

خورشید نمی‌داند که اصلن چرا راه این همه زحمت کشیده است
روزاشب اندیشیده است خودش را به سختی برپا کرده است
و دعوت‌نامه‌ای دقیق برای ستاره‌گان فرستاده است
من از آغاز نمی‌دانستم که پیمودن این همه نبض و
شکستن و بستنِ پیمان‌ها و خواندنِ خون‌های خسته و
شنیدنِ شیطنتِ شعاع همه و همه فقط برای آن است

که بیایم و در تو تازه تازه خودم را ببینم خودم را بیابم
 و بدانم که این همه شناس نامه برای دریا ارتباط با اولین نقطه ای دارد
 که به روی "خ" می درخشد و با پیاله ای که بدون شراب هم
 همان طور مست است حالا شُمای زاهد و از زهدان زباله دان برخاسته
 حالا شُمای با خنیاها و اخترها با خنیای اخترها
 تا بوده و بوده بیگانه بیایید و اشتباه های پیشین تان را
 یک بار و برای همیشه کنار بگذارید! بیایید و از این پس
 آن کسی را که رگباری از نور در پاکتِ نامه می گذارد و
 برای کوران و کوره راه ها پُست می کند
 و نیز آن ناکسی را که به ستاره گان همراهش پشت می کند
 به حال خودشان بگذارید! حالا بیایید و از همین فردا
 یا از همین الان آن اصلی ترین سبب را
 یعنی اتم هایی که خودشان هم نمی دانند چرایی وجودشان را
 با چنگ و انبر و دندان تک تک از تن های مست ما به بیرون بیاورید!
 آن ها را بر صندلی محاکمه بنشانید آن ها را به اعتراف
 یا حتا به مرگ بکشانید! آن گاه چشم بکشایید و به شگفتی
 تن خودتان را تازه تازه ببینید
 که قرن هاست دارد تنیده می شود توسط یک تار تنگ
 در تاریک ترین جایی از سقف

تلغن و اینترنت

با دستِ خودم جاسوسان را به خانه‌ی خودم آوردم
 تمامِ سوراخ سنبه‌هایِ خانه را نشان‌شان دادم و
 سوسکه‌هایِ سرودسرا را به آنان معرفی کردم
 در پیشِ روی‌شان مُشتی چشم را بر روی میز گذاشتم و
 گروهی گوش را بر صندلی نشاندم در این میان
 مقدس‌ترین قطره‌هایِ عشق دور از تُف و تفنگ و تزویر
 و بی‌خداحافظی و پنهان بر نوکِ پا از پنجره‌ها و درها گریختند
 و حتا یک تُنگِ کوچک هم باقی نماند
 تا دو ماهی‌ی تنها و خانه به دوش عاقبت با یک دیگر آشنا شوند
 و شیون و اندوه تو در آوندها پایان بیابد
 با دستِ خودم دست دادم
 و از جای برخاستم به احترامِ سرودها و سحرگانه‌ی
 که آماجِ سرخ گلوله‌ها بودند
 سوسکه‌هایِ سخن‌چین با پاهایِ خودشان به خانه‌ی من آمدند
 دور از جانِ تو! زنگ چنان خودش را زد به تلغن
 که انار از شهوت ترکید و از شاه‌دانه‌هایِ مست‌اش
 فلق‌ها و شفق‌ها و جلق‌ها نقاش شدند

و بر دوشِ ابرها جنازه‌ی ببری روان
 که خودم روزی راهِ شیری را نشان‌اش داده بودم
 موشِ کامپیوتر از خجالت یا از خون‌خواری
 پرید بیرون و پنهان شد در سوراخ‌های کدام سلاح نمی‌دانم فوری
 حالا دیگر هنگامِ به هم رسیدن در هر جا میوه‌های رسیده
 با دستی که وسطِ پاهای‌شان است دست می‌دهند
 و همین‌طور که شانه‌به‌شانه‌ی هم راه می‌روند
 به شوخی‌شوخی اُردنگ می‌زنند بر درِ کونِ اقاقیِ مقدسی
 که بر اُردکِ خودش کرد هر چه کرد
 و بر این شیری که شیرینیِ تنهایی و طراوت را مطلقن از دست داد
 تا آن فنجانِ قهوه‌ی نقشِ پرده بی‌چاره
 حتا در خلوتِ رخت‌خواب و در رامشِ مستراح لذتی فیاض دهد
 به هزاران چشم و گوشِ آزمندِ پنهان

دروازه بانانِ دوزخ

تنها یک دهان باقی مانده بود از او یک گودیِ تاریک
 آن هم برای فریاد آن هم برای استمداد ببین چه رفته بود با او
 از انبوه آدمیان بی نور و ببین چه کرده بودند با اعضای بی بزه بدن او
 نوزده شامپانزه که برای نمره‌ی بیست له می‌زدند
 و حتا به آن تکه‌واژه‌ی باقی مانده هم ایست می‌دادند
 تکه‌واژه‌ای که فرصت یا شانس آن را هرگز نمی‌یافت
 که خودش را در گل‌دانی کوچک بکارد تا اندکی شادی و فراغت ببارد
 بر ببین چه رفته است با او بر ببین چه کرده‌اند با من
 من که تنها یک دهان‌ام دیگر
 و تو که حتا کابوس‌های ات را به شگفتی شنیده‌اند در نیمه‌های شب
 هم سایه‌گان و فردای اش چپ‌چپ نگاه کرده‌اند
 تمام گل‌دان‌های خالی را درون ما چه خالی
 چه قدر تهی از تعالی است! و شگفتا که خالی‌ها انتظار دارند
 یا دیگران از آن‌ها انتظار دارند
 که ما سرفراز بیرون بیاییم از نی‌زارهای بی‌پایان
 نی‌زارهای بی‌پایانی که نه با نی بلکه با نیزه با سرنیزه
 یاسمین‌های بیدار و انسان‌های نورانی را می‌نگارند

نی‌زارهایی که بر تابلوهای اش فلیش‌ها
 تنها راه دوزخ را نشان می‌دهند
 دوزخی که دروازه بانان اش بوزینه‌ها هستند بوزینه‌هایی که مست‌اند
 از به بند کشیدن ستاره‌گان و
 از خوردن خونِ تکه‌تکه سلول‌های پرنده‌گان و
 از جیغ و دادِ تهی‌ی خویش
 تا آن جایی که چشم‌های دیروز کار می‌کنند
 بارهای بی‌شمار زمین چیزی نیستند
 مگر گنجینه‌ی گورهایی که از چپ و راست در کنار یک‌دیگر خوابیده‌اند
 گورهایی که هم‌سایه‌ی یک‌دیگرند
 اما از دل‌های خونینِ یک‌دیگر مطلقن بی‌خبرند ای مادر
 ای زمینِ ظلمانی ببین که در تمام زاویه‌های ات بی‌استثنا
 با شجره‌ی جلیلِ جوانه‌ها با تبارِ تب‌ناکِ سوسن‌ها چه رفته است
 چه می‌رود که تا این چراغ برمی‌آورد از اعماقِ دل فریاد
 به استمدادش کسی نمی‌دود کسی دست‌اش را نمی‌گیرد
 مگر دودهایی که در درون‌شان خرخاکی و خبزدوک و دیگر خرفسترها
 در حالِ رسیدنِ دوک‌ها هستند دوک‌هایی نابینا و ناشنوا
 اما مگر آیا چه گناهی از گُل‌دانی که اصلن وجودِ خارجی ندارد
 سر زده است که آن پدر که آن در به در همواره خواب می‌بیند
 که خوابیده است که در خواب مرده است و همان‌طور که مرده است

سراسیمه زنده می‌شود و می‌گوید که نمی‌خواهد بمیرد
 که نمی‌خواهد به انتظارِ درازِ دیگری بی‌هوده دراز کشد
 زیرا ماشینی که پارک کرده است در کنارِ تربت تمامِ قطعات‌اش
 زیرا زایران تمامِ ذراتِ همه‌ی اعضای بدن‌شان زیرا خاک و ریگ
 تمامِ نرّم‌ها و تمامِ زبری‌های‌شان و زیرا کفن تمامِ نسج‌های‌اش
 از سر تا پا یک‌سره چشم و یک‌سره گوش هستند
 چشم‌ها و گوش‌هایی که تمامِ هم و غم‌شان شبانه‌روز
 فقط صرفِ کشیدنِ خبر از یاس‌ها و ستاره‌هاست و لو دادنِ مناظرِ زیبا
 تا هستی‌ی همه‌ی ما مانندِ نور و رؤیا
 در کاغذهایِ گاه‌کشانی‌ی کادو پیچیده
 و سرانجام پیامِ خوش‌بویِ شب‌پره‌ها
 دودستی به صاحبانِ سریرِ دوزخ از مغان شود

پنج‌ه‌ی مریم

چه چیزی در کجای جهان گم شده بود یا شکسته بود
 که آن کلاغ به شاخه‌ای بر فراز خانه‌ام نشسته بود
 و ساعت‌ها خیره به چه چیزی و سکوت‌اش
 از دل شکسته‌گی چه کسی؟ با وجود گشوده‌گی تمام پنجره‌ها
 ای نجیب ای والا چرا تو پر نمی‌گیری و
 بر یکی از صندلی‌های خالی اتاق من نمی‌نشینی؟
 چرا دو جمله‌ای را که نشان از امیدی داشته باشند نشان از بیضه‌ای
 بر سکوت صفحه‌ی ساعت‌ها نمی‌نویسی؟
 چرا باز نمی‌کنی رازِ امروزی‌ی ریزشِ دندان‌های سبزِ درخت را
 تا خوراکی خوش‌مزه‌ای نباشیم ما باز فردا برای چشمِ گرسنه‌ی کلاغ‌ها؟
 دیری ست که زمین عهدی ناگستنی بسته است به دشمنی
 با گل‌هایی که خوش بنشینند در چشم‌ها و با عقربه‌هایی
 که به هر دری می‌زنند تا خودشان را تبدیل کنند به قلم‌ها
 ای قلب‌های ریاضت‌کشیده‌ای که شمارتان در هر درخت
 از ریاضی بیرون می‌زند از سنگ‌ها روی برمی‌گرداند
 و می‌رود تا در هیئت با طراوت تراشه‌های تازه‌ای از چوب
 تنها شاهدی باشد برای آنان که در تنهایی‌ی خویش

سر بر زانویِ کم‌یابِ صداقت می‌گذارند و از کهنه‌گی‌هایِ خار و خون
 از کهن‌هایِ بی‌خدایی و از مُجاز بودنِ هر چیز در بی‌خدایی‌ها
 به اندیشه‌هایی ژرف‌اند می‌شوند ای قلب‌هایِ گشوده
 آیا مگر شما نمی‌دانید که آن پنجه‌ای که دیرروز
 عاشقِ پاک‌کن‌ها و مدادها بود
 و عهدش با زیباترین زنده‌گی‌ها و پاک‌ترین پرستوها
 همین کوبه‌ای‌ست که امروز با نبضِ ظریف‌اش
 ساعت‌ها بر روی سبزترین درها می‌نشیند
 اما دستی پاسخ‌اش را نمی‌گوید و شما مگر آیا نمی‌دانید
 که ما هستیم آنان که مدام بر شاخه‌ها می‌نشینند ورق می‌خورند
 و پنجه‌هایِ مریم را می‌سرایند اما کسی صدایِ شان را اصلن نمی‌بوید
 نام و نشان‌شان را نمی‌جوید چه چیزی در کجایِ جهان گم شده است
 یا از چه انگشتری‌ست که پیروزه‌هایِ پیر و پاک‌دل
 آن پیروزه‌هایِ خونی و خسته دل شکسته هنوز به پیروزی نرسیده
 یا تا می‌آیند که به پیروزی نزدیک شوند
 آسمان سریع سقوط می‌کند و
 معشوقِ دیرین‌اش را که تخمی بزرگ است تخمی تاریک و زمین‌نام
 جاودانه تنها می‌گذارد؟

حداقل نامه‌ای بغرست / یا زنگی بزن از آن دنیا

آن تخته پاره‌های شکسته یا کج و معوج افتاده در حاشیه‌های آب
پیام آور چه کسانی هستند؟ که حتا حاشیه‌های ناچیز آب هم
شمارا به هیچ می‌گیرد یا به هیچ نمی‌گیرد
و لختی هم دیده نمی‌شود میخی که از آغاز تولد تا همین خشکی
دل با اختران داشته است عمر بر سر دوستی با انسان گذاشته است
گیرم صندوق پستی گرم تو را چون نامه در آغوش گرفته باشد
چه فایده وقتی که آن چنار تنهای دل شکسته
تا پایان زنده‌گی‌اش خوانده نمی‌شود دانسته نمی‌شود
من در هر آینه‌ای که می‌نگرم
کشتی‌هایی را می‌بینم با بارهایی از هیچ و دکل‌هایی از غوغا
که می‌روند تا عمر آدمی را تراشه تراشه کنند
در دهان ماشین‌های چوب‌بری
چه پیامی دارد این حشره‌ی بسیار ریز و بی‌نامی
که مرده است در تاریکی کتاب در میان تنگنای دو برگ سکوت
بی مراسم تدفین و بی نام و نشانی بر گور؟

رنگین کمان

آن شعرِ زیبا بویِ گلِ رُز را می‌داد گلِ رُزی که تنها از قلمِ یک عاشق
 از یک قلمِ عاشق می‌تواند زاده شود
 آخر چرا پدرِ پروانه تو را به این دنیا آورد
 و هیچ فکر نکرد که لجن‌زاری بی‌انتها
 چه رفتاری خواهد داشت با یک رنگین‌کمانِ تنها؟
 نداشتم من هیچ هوایی در سر
 جز هوایِ خاکی را که گل‌برگ‌هایِ تو بر آن می‌افتند
 گل‌برگ‌هایی با چشم‌هایِ زیبا که هر بیننده‌ای را متبرک می‌کنند
 نمی‌کنند چرا عاقلان کاری
 که بی‌هوده این همه کاغذهایِ سفید حرام نشوند و به این دنیا نیایند؟
 این گلِ سرگردان بویِ شعری زیبا را می‌دهد
 شعری زیبا که باغبان‌اش تا چشم در چشمِ وحشت‌ناکِ حقیقت ندوزد
 سرِ سبزه‌ابزارِ کارش را با هنر گرم می‌کند

کجایی مولانا؟

«ما زِ قرآنِ مغز را برداشتیم» و وقتی که برداشتیم
 قرآن بی مغز شد و دیوانه و ددوار به این سوی و آن سوی رفت
 و پوستِ پُر تفکرِ دوست‌دارانِ زنده‌گی را سراسر از سر تا پا کند
 ما را تو دیگر ای دوست چه گونه می‌توانی شناخت بی پوست؟
 ما که عشق را و پروانه را نه از کتاب‌ها
 که از سوسوی ستاره‌گان آموخته بودیم و از سوسن‌های فروتنی
 که اهلِ همین زمین هستند همین زمینِ غم‌گین
 من دیگر اهلِ هیچ سرزمینِ مشخصی نیستم و سقف‌ام
 سری‌ست بالاتر از تمامِ آسمان‌ها آن جا که برگ‌های زیرِ هر پا
 از واژه‌گان و از اژدها گریخته‌اند
 و عروسی یگانه و دیگرگون را می‌جویند عروسی نبوده تا به حال را
 تا شما از عشق سر در پایِ پُر گل‌اش بیندازید اما حالا ما
 چه گونه ما را بشناسیم؟ وقتی که دیگر پیکری نداریم
 و تا چشمِ گرمان کار می‌کند سراسر هستی
 رخت‌کنی مجنون و عظیم است
 که در پشتِ پیش‌خوان‌اش قرآنی بی‌جمجمه نشسته

نژادِ موذیِ حشرات

ای پشه‌ی بی‌چاره هزار بار تو را گفتم که نیش نزن به اتاقِ من
و اتاقِ من صد بار تو را راه‌نمایی کرد
که برو بیرون از روح "زرتشت" اما تو گوش نه چشم هم نکردی
تا آن که آخر "خاکریز" برخاست و
ناگهان با دو کفِ خشم‌گینِ دست‌اش: شَرَق! و حالا ای من
چه کسی پرس چه کسی مثلِ اعلامیه شده است
نازکِ نازک و پهنِ پهن؟
و چه کسان ترانی جز "خامنه‌ای" و "احمدی‌نژاد"
و آن دیگر تران‌شان که از نژادِ موذیِ حشرات‌اند
و به خاطرِ آن روزِ کپک زده آن روزِ حشرِ موعود
هر چه ستاره بودِ شب را دسته‌دسته به بطنِ خسته‌ی خاک سپرده‌اند
آری حالا دیگر چه کسی جز آنان
در صفی با دو بالِ بی‌اندیشه و خوارشان
سخت در انتظارِ سرنوشتِ زارِ خویش‌اند؟ سرنوشتی ناگزیر که سرانجام
از جایِ دردمند و بی‌گناه صدها هزار نیش برمی‌خیزد
و با دو کفی که خشمِ مقدسِ دریا را گرم و گرمی می‌دارد
ناگهان شَرَق! ولی با این حال آن آتشِ دیرینِ سپنتمان

آشیاں جاودانِ مهربانی و عشق است
 و شعله‌های رنگارنگِ ما را همین جا در همین خاکِ سوگوار
 به نتیجه‌ی ناگزیرِ کردارهای خویش می‌رساند

فرو کشیدنِ نهنگی که به جای پرچم بالا رفته است
 بالا بُرده شده است

مرغابی داشت زنجیر را خط می‌زد و آهسته آهسته آزادی
 از دو پای بلندش بالا می‌رفت تو آن قدر آسمان شده‌ای
 آسمانی پُر وسعت که من فقط علامتِ تعجب‌ام
 و علامتِ تعجب نمی‌داند به کدام‌های جانبِ آبی بنگرد
 بیا ای نابینا و با من حلقه‌ای را به انگشتِ ماهی در کُن!
 برای اش خوب است که برای ات خوب باشد: ازدواج با دریا
 و داشتنِ آگاهی از قرمزهایی که در خیابان‌ها و میدان‌ها

به تنگ آمده از جان و شاکى از دستِ جانیان

دسته‌دسته تظاهرات می‌کنند

تا دیگر نچکد علامتِ سؤال از پایین به بالا

آن‌جا کجاست که پایى صبور صبرانه‌صبرانه دارد می‌بافد مکافات

برای بادهای جنایت‌کار را؟

ای ستونِ بلندِ آهنی تو چنین متعجب از چه هستی و محو چه

که از هیچ یکِ دو چشمِ سه‌عابر غوکی بیرون نمی‌جهد؟

چیزی نیست چیزی نشده است

این فقط صدایِ مجرد و مبهمِ هزاران ماشینِ از دور است

از دور دست‌ترین جای که دارد بیضه می‌گذارد

که دارد بیضه گذاشته بود ای خط‌هایِ خط‌خورده و خون به دل

خط‌هایِ بی‌نا و بی‌گناه! من برایِ مُشت‌هایِ گره کرده‌تان

نخ از دریا می‌آورم و دریا دل‌اش را به دریا می‌اندازد

و ما هر دو خودمان را به آن راه می‌زنیم یعنی که این پرچمِ پای‌مال

بی‌کرانه نیست و با باد میانه‌ای ندارد که هیچ

مطلقن طلاق هم گرفته است

خشم مقدس

بدیِ من و خوبیِ تو ورقه‌هایِ یک کتاب‌اند که تنها خاک
 این آخرین و نخستین خواننده آن‌ها را خوب می‌خواند
 شور و یأس دو ترک بر یک سنگ‌اند
 که تنها سبزه‌ی روپیده از واژه آن‌ها را زرد می‌کند
 هر چه قدر هم که تو بخشاینده باشی باز چه گونه می‌توانی ببخشایی
 سنگ‌سارکننده‌گانِ جمله‌هایِ خردسال را
 جمله‌هایی که جرم‌شان عشق ورزیدن به حقیقت و
 بدنِ یک دیگر را خواندن است؟
 این خزه‌ها که به ظاهر تابناک‌اند در خفا
 شیرازه‌ی چه پلنگ‌مردان و آهوزنانی را که از هم نپاشانده‌اند!
 و چه رنگین‌کمان‌هایِ عاشق و جوانی را
 که از زمانه و از زنده‌گی‌ی خویش مأیوس نگرده‌اند!
 در زیر ناامیدی‌هایِ ما اما آتش‌فشانی خفته است
 منتظرِ دهان‌گشودن و به کام کشیدنِ جانورانی که مغز و قلب‌شان
 که دست و پای‌شان همه از سنگ است

ناگهان

زیبا زیستن و جسمی ضعیف داشتن مانند آهو
 به تر است تا شیری سالم و قوی بودن
 که بودن دیگران را بر باد می‌دهد
 من جز پاره پاره‌های دانیی چه می‌توانم باشم
 در این دنیایی که در هر گوشه‌اش آه پرواز می‌کند
 و در هر خشکی‌اش اشک شنا؟ یک عده آدم گند و گُهِ و شکم‌گنده
 دورم را گرفته بودند و مرا بیزار از خویش و از دیگران کرده بودند
 تا آن که ناگهان "ناگهان" تو را دید
 که داشتی با اشتیاق و یواش یواش می‌شکفتی بر شاخه‌ها
 و دیگرگون طرح می‌انداختی سرنوشتِ درخت را
 پس آه‌های آتش‌وار آهو بی‌هوده نبود و مزارهای هزارهزار پرنده بود
 که داشت این گل‌های رنگارنگِ امروز را به حوصله می‌بافت
 گل‌هایی که بر چهره‌شان شب‌نم دانیی می‌درخشد
 و ریشه‌شان روی بر می‌گرداند از نامردمانی
 که قیچی در بال افکار آسمانی می‌گذارند

زنبق‌ها

خوب قطره‌ای میهمانِ حوضی بودن است ولی خوب‌تر
 فواره‌ای در خانه‌ی خود بودن
 خوب در جریانِ سیاست و زنده‌گی‌ی دیگران بودن است
 ولی خوب‌تر در شعر و در درونِ خود بودن
 کاش‌ها و آرزوها فقط باقی می‌مانند برای کوبه‌ی دری
 که دیگر دیری‌ست گیسوی‌اش سیاه نیست
 و خاطره‌های‌اش را قطارهایِ خوب معلوم نیست به کجا بَرده‌اند
 اما اصلن نگران نباشید ای دیگران!
 من شما هستم که باز به این جا می‌آیم
 زنگِ درِ خانه‌ی زنبق‌ها را می‌زنم و می‌گویم تمامِ دنیا از سر تا پا
 اصلن ارزشِ آن را نداشت اصلن ارزشِ آن را ندارد
 که برای‌اش مُشت به پشتِ معصومِ پرنده‌ای بکوبی
 یا اتوبوسی مهربان را از خودت برنجانی!
 سفره‌ی رنگینی از واژه‌گانِ شیرین و از موسیقی از پروانه‌هایِ رقص
 هنوز دارد ما را صمیمانه به خود می‌خواند
 اما سیاست‌مداران جرعه‌هایی هستند
 که از سیمِ برقِ تراموای‌ها زاده می‌شوند

و در ایست‌گاهِ بعدی می‌میرند
 جهان میهمان‌خانه‌ای موقتی است
 آیا چه کسی به میهمانی می‌رود و می‌گوید
 باید شکل و معنایِ خانه‌ی میزبان را از بیخ و بُن تغییر داد!؟

آن لحظه

تمام کلمه‌ها و کتاب‌های دنیا
 نمی‌ارزند به آن لحظه‌ای که دستِ خوش‌بویِ تو در دستِ من بود
 و داشتیم با هم قدم می‌زدیم در نشاطِ بلوارها
 به زمین دل می‌دادیم و از آسمان دل می‌گرفتیم

ماهیان را می‌شنیدیم و از پرنده‌گان سخن می‌گفتیم
 حالا دیگر اما قفسه‌های کتاب نبض‌ها را در خود زندانی کرده‌اند
 نبض‌هایی که به باز یافتِ عطرها گم شده و آینه‌های خردسال
 همواره به و رای سیم‌ها می‌نگرند
 حالا دیگر تمام زنده‌گی به بازاری می‌ماند که در آن اجناسِ شاعران
 به روی دست‌شان مانده است!
 من دیگر خواهم خواند خنپای آن چیزی را که زنده است
 که رنگ و بوی خاک را دارد
 و عاشق آن دو درختی خواهم شد که در بلوارها قدم
 یا در هر جایی پیاله در دریای عشق می‌زنند
 بسا شاعران که جانِ کوتوله‌ای دارند و روحی کج و کوله
 اما دم تیز چاقوی شان قسمتی بزرگ از آسمان را برای خود می‌برد!
 و چاپ پی‌درپی اسکناس و تیراژهای شادِ اشتجار
 آنان را مست می‌کند آینه به کمکِ واژه‌گان
 فقط گذشته را بر گذشته می‌افزاید و مه را بر مه!
 پس از این من دیگر همیشه از رنگین‌مانی به دیدار دنیا خم خواهم شد
 که می‌داند دیر یا زود تیر درست به قلب پرنده خواهد خورد

خطابه‌ی خونینِ بهمنِ ۱۳۵۷

غده‌ی سرطانی‌ای به نامِ بهمنِ ۱۳۵۷ در بدنِ زیبایِ زمین
 و آسمان که خزنده‌ای غول پیکر است
 با مهره‌های بی‌شمارِ ستون فقرات‌اش که گاه تاب‌ناک گاه تاریک
 شما با تن‌هایی نرم می‌خزید در خاک
 و چاره‌تان نیست مگر که تنجا آتشِ شیون و پشیمانی را بریزید بر سر
 و تبعید و تنهایی را بگیرید در بر غده‌ی خیلی بدخیمِ بهمنِ ۱۳۵۷
 بسی آب‌ها را نابه‌هنگام گل‌آلود کرد
 و گیسوی خردسالِ آینه‌ها را سفید و چهره‌ی اندیشه را پُرشیار
 حالا تو چادر را از سرِ دروغ بگیر و شلوار را از پایِ توطئه در آر
 و ببین که حشراتِ حشری‌ی عقده‌ای
 و میکروب‌های میکروفون پنهان کرده‌ی سمی
 یک جغرافیایِ دیرین و متغزل را مثلِ سنگ
 تا به پشتِ بعیدِ کدام تاریخِ زنگ‌زده پرتاب کرده‌اند!
 ببین که خرچنگ چه‌گونه چنگِ بازگشت به عهدِ زنده به گور کردنِ
 دخترکان را می‌نوازد!
 و چه‌گونه خیلِ آزاده‌ی اختران
 مهره‌هایِ ستونِ فقراتِ حیوانی سرد و تاریک به نامِ زندان‌اند!

ستون‌هایی از باد

ستون‌های این سرا و هر سرای دیگری در هر کجا از باد است
و از انگل‌ها و سوداگرانی که فقدان‌شان
باعث توقف چرخه‌ی حیات است و حتا باعث توقف جریان باد
آری از امشب تو دیگر ستاره‌ای در جان من هستی
ستاره‌ای به ستوه آمده از آسمانی که هر قطره‌ی ابرش
به بلیطی برای ناکجاآباد می‌ماند
به کجا می‌رود این اسکلتِ بسیار درازِ روان بر ریل؟
و آیا آن چراغ کوچک در سخن
خواهد توانست جهانی به این بی‌در و پیکری را روشن و گرم کند؟
آری از امشب تو دیگر آتشی در جان من هستی
تو عقاب‌ی که من بال‌های او
تو کتابی سرسبز که من تنها یک نقطه در او
بام‌گلان را از لاشه‌ی انسان ساخته‌اند
در خانه‌ای که ستون‌های اش از باد است
و قطره‌اشک ساکنان اش راهی ناکجاآباد

آدرس الکترونیکی نیکی

الان دیگر نامه نوشتن با قلم مورچه‌ای است که با پاهای کوچک‌اش از لانه‌ی کوچک‌تری به در می‌آید تا تو چندین ماه دیگر به پُست‌خانه‌ی الان برسی و تازه‌تازه بدانی که زمانه زنبوری شده است که هر یک از چهار بال‌اش هم‌زمان در پنج قاره‌ی جهان اند زمانه‌ای که در آن ولایتِ فقیه وسطِ پاهای هر کس است و دست از نوازشِ دکمه‌های نازنینِ کامپیوتر ارضا می‌شود ای مثلثِ ناراضی مگر نمی‌دانی که هنوزانه‌های من نامه‌های من انسان‌هایی هستند که هر روز در همه جای جهان رنج می‌برند و ضجه‌های‌شان را نه آسمان می‌شنود نه زمین الان دیگر همه‌ی پیامبران بازنشسته شده‌اند و حوصله‌ی خواندنِ متن‌هایِ طویل را تنها به عنکبوت‌ها سپرده‌اند خلاصه‌تر بگویم ات و بال‌هایی که در دورترین جایی از دروغ ایستاده است بیوسمات : این توراتِ دیگری است که در آن از دنده‌ی راستِ حواست که آدم سرشته می‌شود پس اگر خواستی از هندسه بیرون بروی و پاهایِ طویلِ راه را درست‌تر بخوانی و فرزانه‌گی‌یِ غسل را

بی‌اشتباه بشنوی لطفن به همان آدرسِ دیرین
همان آدرسِ الکترونیکیِ نیکی
آن آدرسِ ندامت‌ناپذیر و پیشازل که در فرازترین افق
و در عاشق‌ترین آشیانه‌ی عقاب است
پیامِ پاکِ مورچه‌گانِ دانایی را پُست کن!

اُمِّ امْتِ مَار

سازمانِ امنیت نام داشت آن ماری که گردنِ درازش را
ای عمودِ بیا و ببین چه نام دارد این حالتی که می‌رود با
خرگوشی شُکهِ شده از و چه قالی دارد آن صفحه‌ی باز مانده‌ی کتاب
که هی پرت از من نه! دیگر حواسی نمانده است برای ساز و

برای افقی که آسمان‌های گم‌نام را دوست می‌داشت
 و نقش‌ها دیگر ترجیح می‌دهند به حواشی‌ی فرش بخزند
 خاموش و در خویش و بی‌ارتباط با دیگران /
 سازمان اطلاعات نام دارد گُرزی که طلاها را لال می‌کند
 و به اعدادِ اوراق بال می‌دهد تا در اوج در فرا اوج‌های آسمان
 گورهایی را بجویند که از هجومِ گرازها و فضولی‌های گردنِ زرافه
 ای عمود برو و ببین چه انسان‌هایی را نشانده‌اند در کنج‌ها
 کنج‌هایی که نخست درست و حسابی بی‌حس می‌شوند در زیر شکنجه
 تا طلا در حسرتِ مس اندیشه‌های اش به تمامی درونی شود
 سپس با پرتِ حواس اش پَر پَر بزند و فرا برود
 با ابرِ ایمان یا بی‌ایمانی‌های ما بخوابد - خاموش -
 در حواشی‌ی آن فرشِ آبی فرش‌ی که گریه‌ی بی‌سازی اش از
 و آوازی بی‌کتابِ شما به

دنیایِ رازناکِ درونِ هسته

اندک اندک از زیر آبِ لقاحِ خوابِ چون کوه سر در می آورد و
 آهسته آهسته هسته ای نمایان هسته ای بزرگ می شد
 چنان که چشم ما از هر سو می دید تنها دیوارهای بی انتها
 دیوارهای دیوآسارا و کسی از خودش نمی پرسید
 که ما در درونِ خویش است که جوانه می زنیم
 یا در جایی از کوه و بیابان در کنجی از جنگل و دریا؟
 ما باغ را برای خودش است که دوست می داریم یا برای دلِ شما
 که از تنگی سنگ شده است رفته است
 و بر بلندترین نوکِ پرت گاه نشسته است؟
 حالا دیگر آب شاری منجمد چه گونه می تواند از عشق سخن گفت؟
 حالا دیگر چه گونه می توانند چشم های تو
 قدم گاهِ قد استِ قدیسان شوند؟ شانه شانه تا کوزه ها خود را شمردند
 دیدند که با هر دم مردنِ فجیعِ یکی شان
 اصلن هیچ کم نمی شود از شمارِ ستاره گان
 اصلن به سر نمی آید پهنا و درازایِ آن دیواری
 که ناتوان بود از مرز کشیدنِ بینِ خواب و بیداری
 و دی ماه با آن که گیسوی اش سفید از برف است

باز گویی که دلِ من همین امروز جوانه زده است
 و دارد سبزی و احساس‌های گنگِ خویش را
 و غرابتِ مردم و تازه‌گیِ اشیا را لحظه به لحظه تجربه می‌کند
 و ذره به ذره می‌آموزد که زنده‌گان و مرده‌گان
 انبوهِ درختانِ پیوسته‌ی یک جنگل‌اند
 دوست داشتنِ یک ماهِ درخشان
 بی‌دوست داشتنِ هزاران ذره‌ی گم‌شده‌ی مهتاب در ظلمت
 میسر نیست و پیراهنِ سفیدِ آب‌شار را
 تارِ خواب و پودِ بیداری دست در دستِ یک‌دیگر می‌بافند

نام‌اش سایه بود

تنها کابوس‌ها بوسه می‌زدند به ما به شما به کسانی چه‌ها
و نام‌اش سایه بود آن تنهای سرگردانی که سر نداشت
و در تاریکی از انتهای به انتهای می‌رفت
و به دنبال چهره‌اش می‌گشت به دنبال گونه‌های‌اش
به دنبال لب‌های‌اش صدایی بر برگ نشسته بود که روشن نبود
اما می‌شد حدس زد که از ناتوانی ستاره‌گان سخن دارد
از جاودانه‌گیِ مرعی زنده و وزنده در فصول
و از وجود دندان‌هایی خواب‌آلود
که ریشه‌ی همه‌ی شکست‌های بشر است اما حرکت در ذاتِ کرم بود
اما عاشقی در ذاتِ کرم بود کرم‌هایی که گرچه پیکری نداشتند
اما باز مهربان و کریم بودند و از این سو به آن سو روز و شب
در تکاپوی جستنِ معشوقان‌شان و در جست و جوی شرف بودند
من در زیر پای تو چون فرش بودم من بر فراز سر تو سایبانی آبی
چون عرش بودم و وقتی تو کشتی‌ای فقیر و سرگشته بودی
من هندسه‌ای بودم عظیم و مواج که به روی عزیزت آغوش می‌گشود
هندسه‌ای که تو را صمیمانه می‌بوسید و
کرم در بازوی عقل خویش می‌فشرد

هندسه‌ای که گرچه خودش سایه‌ای نداشت
 اما به تو خورشید را ارمغان می‌داشت
 حالا دریا شب و روز از ریشه تا نوکِ درختان
 از پیرویِ زمین تا جوانه‌های آسمان را می‌کاود
 اما نمی‌یابد اثری از بوسه‌های آن آتش و
 از سبزیِ دست بر شانه‌گی‌های شما به مناظرِ معتمد نگاه می‌کند
 اما نمی‌یابد نشانی از ستاره‌گانِ زیبای چشم‌های شما
 نام این فصل چیست؟
 که هر جسم را سایه‌ای از کابوس همراهی می‌کند
 انگشتر فراموش کرده است نگینِ شرافتِ خویش را
 بارانی بی‌سری از ابری در جاده‌ها گام می‌گذارد
 و این جا کسی نمی‌خواند خط‌های مُصرِ مرگی را
 که مثل زیلو در زیر پای زنده‌گی گسترده شده است

حقیقت در قفس

برای اُلگا، دوستِ دورانِ دانش‌جویی‌ام در روسیه

آن درختِ چرا همه‌یِ روزش را چرا همه‌یِ شب‌اش را اشک می‌ریخت
و چرا حجمِ بزرگِ دهانِ ظلمتِ چراغ‌ها را یکی‌یکی بلعیده بود؟
چراغ‌هایی که مونسِ جانِ تَک‌تَکِ ما بودند
و نورشان بوسنده‌ی چشمِ جهان
شته نامِ دیگرِ روزمره‌گی‌هاست
و شِبر و ورهایِ آدمیان در درختان زرد می‌شوند
آن تبرِ آواره چرا دیگر پاهای اش توانِ راه رفتن را از دست داده بودند
و گلوی اش دیگر تابِ آن را نداشت تا گُل‌واژه‌ای را تلفظ کند؟
گُل‌واژه‌ای که آشیانه‌اش پناه‌گاهِ پرنده‌گان
پرنده‌گانی که از خنجر و خدا و ناخدا گریزان
پرنده‌گانی که برای خوش‌بختی‌یِ درخت رزّمان
و خواهانِ آزادی‌یِ حقیقت از قفس
آخر این بسترِ خسته چه قدر و تا کی از دنده‌یِ چپ به راست
از دنده‌یِ راست به چپ بغلتد و خواب به چشمِ تاک نیاید
و پایِ پیاله به راهِ راست و پاک نرود؟
موش نامِ دیگرِ مفتش است سرکشنده از سوراخ
و چشمان اش گشنده‌ی عقلِ چراغ

خشته‌های من چهار ضلعی نیستند
 خشته‌های من اصلن در هندسه نمی‌گنجند
 و ناودان‌ام دور از شُرُشُرِ شِعْرِ شته‌های روزمره‌گی
 دور از خنجر و خون و خدا و ناخدا ابعادِ وحشت‌ناکِ ظلمت را می‌گریذ
 و سخن از فراقِ دشوارِ پرنده‌گانی می‌گوید
 که در سال‌های آشوب و ماه‌های خیانت
 مونسِ برگِ برگِ درختِ هستی‌ی تو بودند

جاودانه‌ترین کتاب جهان

سال‌هاست که دلِ آن را ندارم
 تا آلبومِ عکس‌های‌ام را در دست بگیرم و عکسِ کسان‌ام را ببینم
 سال‌هاست که دلِ آن را ندارم تا پاکتِ نامه‌هایِ دوستانِ گم‌شده
 هم‌بازیانِ کوچه‌هایِ کودکی‌ی گذشته
 یا هم‌کلاسی‌ها و هم‌رزم‌هایِ درگذشته‌ام را بگشایم
 و نگاهی به خطوطِ شاد یا اندوه‌گینِ آنان بیندازم

سال‌هاست که دلِ آن را ندارم
 تا دفترچه‌یِ تلفن و آدرس‌ها را باز کنم
 و نامِ نازنینِ یارانی را ببینم که چون امواجِ گران‌قدرِ دریایِ بی‌کران
 به کرانه‌هایِ بی‌بازگشت رفتند
 ای آلبالوهایی که همواره لبخند به لب داشتید این شاخه از فراق تان
 شان‌های‌اش خم شده است ای واژه‌هایی که هنگامِ گفت‌وگو
 از ژرفایِ عاطفه اشک در چشم‌های تان موج می‌زد
 این دفتر دل‌اش برای تان آن قدر تنگ شده است آن قدر تنگ
 که حتا بی‌سر و پاترین سوراخِ سوزن‌ها هم بسی به او فخر می‌فروشند
 ای صداهایی که تداعیِ آوازِ ستاره‌گان بودید
 این سیمِ نازک‌دل یا نازک‌بینِ تلفن
 بینِ مرگ و زنده‌گی از همان آغاز شما را انتخاب کرد
 شما که نه مرگ و نه زنده‌گی هرگز دستِ هیچ کدام‌شان
 به گردِ پایِ بزرگ‌واری‌های تان نمی‌رسد
 شما که طعمِ طراوتِ گیلاس‌ها در دهانِ اشتیاقِ درختان بودید
 و شیرینیِ هر استکانِ عشق و مطبوعیتِ هر ملاقات
 از برکتِ کریم و بی‌تکبرِ وجودِ شما بود
 شما که ماهی درخشان بودید متمایز از ماه‌هایِ دیگر
 بر فرازِ هزاران سالِ دشوار سال‌هایی که انگشتان‌شان در دعا
 جلالِ جانبِ شما جمیلِ جانبِ شما را نشان می‌دهد

شما که دوری‌تان اینک این‌گونه دل این دوربینِ عکاسی را
 سخت در هم شکسته است
 و چشم‌های‌اش را در ته دریای خون نشانده است
 دوربینِ عکاسی‌ای که تا از حزن‌های مهلک بگریزد
 از چهار دیوارِ کوچکِ اتاق‌اش می‌گریزد شما را در کجا بیابم؟
 و چون کاغذی در دریا تا کجا بی‌سامان بشتابم؟
 در دریایی که روزی از چشم‌های شما نشأت گرفت
 در دریایی که شب‌ها جرقه‌اش
 زیباترین پروانه‌ها را به جانبِ خود فرا می‌خواند
 تو کی مرا صدا خواهی زد تو کی مرا به خود خواهی خواند
 با یک تلفن با یک نامه یا با ملاقاتی حضوری؟
 ای طلا به خاکِ پاهای‌ات بوسه‌زن ای از فراق‌ات هر بافته شکافته
 هر پروانه دیوانه هر آب خشک شده
 دمی بنگر آن نی‌ی بی‌تسکین آن نی‌ی بی‌نوای آواره‌ای را
 که در نی‌زارهای خدایان یا ناخدایان
 آوازش اسیر است در چنگِ بی‌امانِ ماخولیای هزاره‌ها
 نی‌ای را که دیگر در چشم‌های‌اش دو ستاره نیستند
 چشم‌های‌اش دیگر دو ستاره نیستند و پاهای‌اش را دیگر توانی نه
 برای از زنبقی به زنبقی دیگر رفتن
 برای از آسمانی به آسمانی دیگر رفتن

برای از محفلی به محفلی دیگر رفتن ای بزرگوار
 ای واژه‌ی بالاتر از قله‌ها و تیراژه‌ها
 ای لبخندت نازنین‌تر از شب‌نم گل‌ها
 حالا که دیدارِ متبرکِ دوباره‌ی ما به هیچ وجه
 در کوتاهی‌ی عجیبِ این زنده‌گی در دوزخِ این زنده‌گیِ سخت‌دل
 در میانِ این زنده‌گانِ سفت‌جان
 هرگز میسر نشد / نمی‌شود (نه در آب و نه در خشکی)
 پس لااقل به عقیقی که دست‌های اش سرشار از توفان است
 و قلب‌اش مخزنِ آتش‌فشان‌ها
 این آخرین و بزرگ‌ترین خوش‌بختی را عطا فرما
 که استخوان‌های فروتن اما عاشق‌اش که استخوان‌های آزاده
 اما اسپرش در گوری یگانه و گرم صمیمانه در آغوش بگیرند
 استخوان و جانِ عزیزِ آن پروانه‌ی درخشان
 آن پروانه‌ی بسیار دل‌پذیر آن پروانه‌ی گریخته
 آن پروانه‌ی رفته را تا بدین‌سان آهسته آهسته
 از آمیزشِ مقدسِ دو جمله‌ی رازآمیز در خاک
 درختی پُرعجاب سرزند که ثمرش جاودانه‌ترین کتاب جهان است

عصب‌ها و بُن‌بست‌ها

وقتی راه‌های برون را بسته باشند در و دیوار به درونِ خویش می‌روند
و با تنفس‌های‌شان که دیگر ناموزون
مانندِ کلاغِ نوک می‌زنند به ما
که عصب‌هایی ظلمانی و پاره‌پاره بیش نیستیم
محصورِ ظلم و حسادت و ثانیه‌هایی
که آهسته آهسته به سوی مرگ می‌روند اما هرگز نمی‌میرند
اما هرگز نمی‌شوید شما تبدیل به کلیدی
تا پرنده باز شود و زندانیان با دو بال از دانه
پرواز کنند در هواهای پاک او که پشت‌پازده‌ترین به دنیا بود
و بی‌باک‌ترین در رو در رویی با حوادثِ ناپاک
چه چاره‌ای دارد حالا از خانه‌خرابیِ آرزو و بی‌خوابیِ امید؟
کلنگ‌ها در بالاترین نقاطِ اندیشه سفر می‌کنند
بسیار دور از آدمیانی که در سینه‌شان تپشِ آهن -
کلنگ‌ها از بن‌بست و از خانه‌ی تاریکِ حسادت بیزارند
و صندوقِ پُستی خسته و خودش را از جای گنده
سقفِ احترام فروریخته و دیوارِ ارزش‌ها کمر خَم کرده
راهِ برون را بر من بسته‌اند چراغِ دوستی‌ها را شکسته‌اند

و تو کلیدی هستی به درونِ خویشِ رفته
و از عصبیتِ مدام به شدتِ مژه بر هم زنده

تو عسل بودی

تو عسل بودی اما گویا قاشقِ چای خوریِ من
بی‌هوده آن همه در انتظارت به سر بُرد تو انبوهِ دانه‌هایِ شکر بودی
اما گویا فنجانِ من بی‌هوده در انتظارت چشم‌های‌اش سفید شد
تو مُربایِ ربانیِ به بودی و دو سیبِ هوس‌انگیز و زنده‌گی بخش‌ات
هر کسی را به مقامِ بلندِ ربانیت می‌رسانید و هر گرسنه‌ای را سخت
سیاه‌مست می‌کرد تو هنوز همه‌ی آن چیزها هستی

به اضافه‌ی یک معادله‌ی عاشقانه و ریاضی
 که تنها لحظه‌ای دیدارِ آبی‌های آسمان‌ات تا واپسین ثانیه‌ی حیات
 بر لبانِ تشنه‌ی هر طرفی
 زیباترین و عاشقانه‌ترین زمزمه‌ها را روان می‌کند
 اما تعدادِ پرنده‌های من نیز بی‌شمار است
 پرنده‌های سَحَرخیزی که به‌تر از هر کسِ دیگری
 می‌دانند تو را و برمی‌چینند دانه‌های زیبایِ ترانه‌ات را
 به نام می‌خوانند تو را پرنده‌هایی که بیش‌تر به سپیدی می‌زنند
 و بعد از انتظاری قرمز یا قهوه‌ای
 عاقبت می‌خواهند که تو شعله‌ی بنفشِ الاهی‌ات را
 بسیار مهربانانه و ذره‌ذره خندخندان و نازنازان
 در تاریکی‌های بی‌تعدادِ آسمان فرو کنی فرو ببری اما این کنی
 اما این ببری طوری نباشد که از نیشِ نمکینِ زنبوری
 بی‌هوده ورم کند شکمِ اندیشه‌های من

اصل

زمین چیزی را که ناتوان تر از آدمی زاده گان باشد نمی پرورد.

هومر

اصل آن است که از بی سنگی کوهی عظیم را بر آوری

اصل آن است که از بی آتشی بر فرازِ فضا چون تاج دودی را بنشانی

اصل آن است که از بی آبی

سبزه های گرمازده را سراسر سیراب کنی

اصل آن است که از سکونِ سردِ فردهای درونِ خویش

جمیع ریگ های جهان را جاری در نجوم و بر جاده های زمینی کنی

و نشان دهی به شهرهای بی نام و نشانِ عالم

که با آتش نمی توان آتش را خاموش کرد که با خلأ

نمی توان خلأ را به تنفس واداشت و نه با خاک

چشم های فروپاشیده در آب را بینا

ای کسی که در تمام طولِ ملالت های خودت

مشغول سوزاندنِ عمر بودی و بزک کردنِ غولی

ای کسی که پروانه های تشنه و پرنده گانِ برهنه را

غذای لذیذی برای سرما و سنگ ساران کردی

یا زنده گی شان را قطره ای چکنده از دار ای کسی که ندانستی

که در این سرابِ بی سر و جاودان

ستاره‌گانِ اصلی همین انسان‌های کوچک‌اند
 که بر خاک‌شان خانه همین انسان‌های بی‌تاج و جواهری
 که در زیر چشم‌های سردِ پروردگار
 و در زیر گوله‌بارهای ناشنوایِ زنده‌گی پیری‌ی‌شان نابه‌هنگام
 اما از دلِ هر پیراهنِ پاره هَنگی از جوانه‌های عشق را درمی‌آورند
 انسان‌هایی که خفه می‌شوند
 اما از اعماقِ یک خفه‌گی هزاران هوایِ پاک را برمی‌آورند
 تاجی فرزانه و فروزان را بر بی‌سری‌های جهان می‌گذارند
 وقتی که از رشکِ دست و شاخه به هم
 اشکِ هزاران سنگ و برگ یا اشکِ شما در هزاران سنگ و برگ
 منجمد شده است وقتی که زیباترین و دریادل‌ترین نی‌زاران
 با راز و رمزِ ستاره‌گانِ گلوی‌شان آماجِ بی‌امانِ نیزه‌ها هستند
 وقتی که گل‌های تنهایِ آتشی
 خود را تنها با خاکستر و خون آرایش می‌کنند و وقتی که اصل
 غولی‌ست که خود را چون درختی بی‌شاخ و دُم در خاک کاشته است
 پیدااست که شمع‌هایِ درونِ پیکرِ ما
 که شما را در خودشان جاری می‌کنند
 که شما را با خودشان به نجوم می‌برند
 که شما را از خودشان مجنون می‌کنند
 چه دارند که بگویند به گویِ بی‌گل اما پُر خار و خیانتِ زمین

زمینی که منجیانِ ذلیل‌اش با نگاهی سرد و دلی سنگ
 و با بندی که در دست دارند به بزکِ ریشِ غولی می‌روند
 که اصلِ استوارِ هر آیین و دین و ایمان است
 حالا ای قورباغه‌هایِ اعماقِ دریا بگویید که کدام یک از شما
 می‌توانید بیابید این جا و دلِ آن را داشته باشید
 که بشنوید پرش‌هایِ پری‌وارِ ترازویی را که تنها از دلِ یک هیچ
 از دلِ یک بی‌عدالتی درآمده؟
 ترازویی که می‌داند که زورمندترین بازوها
 از آن مردمان این ضعیف‌ترین زنده‌گانِ زمین است
 زنده‌گانی که از بی‌زنبوری عسل می‌سازند و از بی‌سنگی
 کلاهی پُرگوهر را بر سر کوه می‌گذارند

شام بی فرجام

این شعر در رابطه با شمارِ کثیری از "اکثریتی" ها و "توده‌ای" هایی سروده شده که پس از شکستِ انقلابِ سالِ ۱۳۵۷، به آرمان‌ها و آرزوهایِ خویش پشت کرده و راهِ تجارت و سودجویی را در پیش گرفتند. در این ارتباط هنوز صدایِ روان‌شاد سیاوش کسرایی در گوش‌ام طنین‌انداز است که اندکی پیش از وفات‌اش - آن‌گاه که هنوز در مسکو بوده و به اتریش نیامده بود - در تماسی تلفنی با لحنی آزرده به من گفت: «همه تاجر شدند آقا! همه‌شان به ما دروغ گفتند!»

او که دیروزش قطره‌قطره سبز از فواره‌ی کمونیزم بود
 امروزش یک شرکتِ بزرگِ تجارتی‌ست که من با چشم‌هایِ خودم
 به روی میزِ دفترش دیدم دو جلد قرآنِ زرکوب و زیبا
 به زبان‌هایِ فارسی و عربی را
 (به خاطرِ جذب و خوش آمدِ تاجرانِ کشورهایِ اسلامی)
 و از دیوارش شنیدم شادی‌ی فرش‌چه‌ای ظریف و نفیس را
 با نقشِ شکوه‌مندی از پادشاهیِ فلان جایی
 فردایِ تو کسی است که سر ندارد و دارد می‌اندیشد
 که کدامین کهر با بی‌حربا و کدامین چنگ و قانون
 سیم‌های‌شان سر فرود نیاورنده در آستانه‌ی سود و سودا
 در آستانه‌ی زر و زور و تزویر
 سیم‌های‌شان نیالوده به دروغ و بار نگرفته از زنگ از رنگ

و صحبت‌های شان بی‌گرگ و بی‌نیرنگ؟
 آیا درمان می‌شود فرشی که بی‌تفاوت و بی‌خیال
 در زیر هر پاییی گسترده می‌شود؟ و آیا پس‌فردا چه خواهد بود
 جز روحی عاصی که نام خودش را برای همیشه تغییر خواهد داد
 تفکر خودش را توفان خودش را
 اتاق خودش را برای همیشه تغییر خواهد داد؟
 ولی با این همه در بی‌نوح‌ترین آسمان و در تن‌درست‌ترین زمین
 شاید شبی بشکوفد شاید شبی لااقل برای یک بار بشکوفد
 از شماهایی سراسر سن و سال تان سنگی از شماهایی سنگین سر
 ننگین دل گلابولی
 گلابولی با گل‌برگ‌های نه این جایی و نه این زمانی
 گلابولی که در هیچ کجای جهان بینی‌اش
 کوچک‌ترین چشم‌داشتِ چیزی از هیچ کس و از هیچ ناکسی
 از گفتار و از کرکسی وجود نداشته باشد
 و نه حتا از بزرگ‌وارترین و بخشنده‌ترین از پاک‌ترین پونه
 چشم‌داشتِ ذره‌ای امید به مار
 به پیمان‌های ناسبز با دیگران و با جهان و از ما نه دانه‌ای وفاداری
 به افراهای نارفیق و نافرزانه شاید عاقبت روزی بیاید
 که دیگر زخمه‌های این عود
 از تکه استخوان‌های معصوم انسان‌ها نباشند اما با تمام این تفصیل و

با تمام آن تب‌ها با تمام آن تبر و تگرگ و توفان‌ها آن گرگ‌ها
 باز هم تو مقصر نیستی ای زالوی ظریف و زیبا و چرب‌زبانی
 که داری از زیرهای زمین مزار سلیمان می‌آیی
 ای زالوی بی‌سر ای زالوی عزیزی که در دستی کتابی آسمانی
 و در دستی کتابی داری سرشار از سیاه‌ی سود و لیست کلاه‌خود و
 شرح داستان گرگ‌های برادر با هم
 و اشاره‌ی محوی به پیراهن پاره‌ی پزشک
 پزشکی که مثل پری بر شانه‌های خودشان بادها
 بی‌کوچک‌ترین یادی از هست و نیست هسته‌های معصوم و عاشق
 از سبزه‌ها و سرودهای سابق لب‌خندِ محبوب لب و
 نوازش شیرین دست و آن بوسه‌های درود و بدرود
 آن دقیقه‌های عزیز آری
 بی‌کوچک‌ترین یادی از وعده و وعیدهای زیبای کمونیست‌ها
 بادها دارند با خود می‌پرندش
 باری ای زالوی ضروری و گرامی مقصر تو نیستی
 مقصر خود من ام که چشم‌های ام دو سنگ بودند
 و دست‌های ام بی‌فانوسی از خرد
 و پاهای ام بر فرشی از اعتمادی بی‌ماه مقصر خود من ام
 من که روح‌ام خبر نداشت اصلن خبر نداشت

که: «آن که دست با من در قاب فرو برد همان کس مرا تسلیم نماید»^۱

زیرا تو نیامدی

زیرا تو نیامدی زیرا تو چهره‌ات را به من نشان ندادی
 زیرا "داد" تنها به عنوان یک رؤیا باقی ماند تنها در رؤیا باقی ماند
 پس دیگر پیداست ذراتی که زاده‌ی اضطراب ما هستند
 چه صفاتی چه روحیاتی خواهند داشت
 و پیداست که فرقی نمی‌کند برای چرخ و دنده‌ی ماشینی آدم‌کش
 چه کسایبی زنده‌گی‌ای که به استقبالش می‌آید
 و چه چیزایی میدانی که قلب گل‌های بیدار را نشانه می‌رود
 تو نیامدی زیرا ندانستی که خانه‌ای فراخ است زمین
 و کشورهای مختلف اتاق‌هایش و ندانستی که زمان
 خاکی ست بی‌پایان و آدم‌ها یک‌یک درختانش
 من مست نیستم با وجود آن همه شراب‌های مقتول
 من هیچ نیستم
 مگر خردینه ابری که بر سینه‌ی وسیع آسمان می‌گذرد

^۱ عیسا مسیح

خُردینه ابری که می‌رود و
 دیگر هیچ چیزی از او بر جای نمی‌ماند اما کی‌ست
 این پاره‌سنگِ افتاده در میانِ ماشین‌ها
 محاط در میانِ ماشین‌ها و ماشه‌ها که از پا تا سر
 یک‌پارچه فریاد است؟ سنگی ساییده‌دل از هجومِ دمامِ بادها
 سنگی بی‌خواب از فراق‌ها
 سنگی که با وجودِ آن همه تیغ و تبر و تزویر
 اصلن تسلیمِ طناب‌ها و بی‌اعتنایی‌ها نشده ای گل‌دان‌های بی‌گناه
 شما چه رنج‌ها که نکشیدید گاه و بی‌گاه از در به دری‌ها
 از خیانتِ خارهای ناشناس و آشنا از بی‌پناهی‌ها
 و با وجودِ گنجِ اصیلِ جان‌تان
 چه تحقیرها که نشدید توسطِ اتاق‌های نژادپرست!
 و با چشم‌های خودتان مگر ندیدید
 که چه‌گونه نابه‌هنگام سفید شدند موهای سرِ آن بیرقِ خُردسال
 سفید شدند از دستِ بی‌رگان و بی‌صفتان
 و از زمین و از زمانی که سرشار از اضطراب!
 حالا این چی‌ست که دارد می‌بارد چی‌ست این که دارد می‌بارد
 اما سعی در پوشیدنِ رویِ خویش دارد
 و در عوض کردنِ نامِ سنگ؟ ای ماشینِ ظلمانی
 ای ماشینِ هیولایی و ابرسپَر بادپیما

تو نشان از شانه‌ای به آدمیان دادی به آدمیان داده بودی
 که تنها ره به سنگِ سرد و تاریکِ سنگِ پشتمان می‌برد
 و به این که هنوز شبانه زیراها هی از خواب می‌پزند و
 صورتِ خوابِ آلودِ خویش را سراسر خیس از اشک می‌یابند
 و حتا در رؤیا دستی برای مستی و برای رستاخیز نیست
 دستی برای استقبال از گیسوان بی‌سامان از گیسوانِ روان
 در نسیم نیست دریغا که میلاد و مرگِ هر ذره
 در فاصله‌ی میانِ آینه و لاک رخ می‌دهد آینه‌ای با لکه‌ای از خون و
 لاکِ لاکِ پستی که درون اش بی‌چراغ
 من از درونِ توست که سر به بیرون می‌کشم
 با سنگِ ساییده‌ی قلب‌ام فریاد می‌کشم
 که آیا هیچ حقیقتی نداشته و ندارند
 عشق و شوریده‌گی‌ی شقایق‌های تازه روییده بر دسته‌ی تبر؟
 و آیا هیچ قضاوتِ چخماق‌گون و مانع‌گاوِ تحولی قطعی را در پی نه
 شُرُشُرِ باستانی‌ی اشک‌های ماشه‌ی هر سلاح؟!

سیبی در درختِ انار

از سیبِ بی‌مثالِ گلویِ تو حیوانِ آدم می‌شود
 از پنچ قلمِ انگشتانِ ات هر دفتری خواناترین دخترِ جهان می‌شود
 از چشمانِ ات دو پاک‌کن پرواز می‌کنند
 تا خطاهایِ زردِ درختان را ببخشایند حرفی که ناگفته بماند می‌گردد
 هم از این رو بود که من تمامِ عمر
 به جست و جویِ آسمانی بودم که در درختِ انارش
 سیبی روییده باشد و هیچ آدمی به هیچ وجه
 خداییِ ناخن‌ها را به رسمیت نشناسد بس است دیگر این همه زخم
 یا زخم بر زخم افزودن! آب اگر در گلویِ لوله بماند می‌گردد
 پس تو بیا رشته‌ی درخشانِ سخن‌ها را در دست بگیر
 تا دیگر گردن‌بندی از دانه‌ی میوه‌هایِ عشق
 زینت‌بخشِ گردنِ ددها نباشد بس است دیگر آه‌هایی را چون انگشتر
 به انگشت فرو کردن تا سال‌شمارِ طولانی‌ی عمرِ پدران‌مان باشد
 در خمیازه‌ی کوتاهِ میانِ مرگ و زنده‌گی
 تو آن دندان‌ی باش که ورایِ مرگ و زنده‌گی
 ورایِ معنا و بی‌معنایی می‌درخشد
 آن کسی که هوس‌اش از خمِ خون‌ریزِ هیچ داسی نمی‌گذرد!

چمدان‌ها

آن قطره‌ای که زنده‌گی و زیباییِ تو را در خود جمع آورده است
 چه ارزشی دارد برای دریایِ بی‌کرانی که آغوش‌اش از گرما تهی‌ست
 و مغزش از رؤیاهایِ درخشان؟ برای چمدان‌ها چه فرق می‌کند
 که کدام دست دسته‌شان را بگیرد و با خود به خانه برد؟
 زمین چه اهمیتی می‌دهد که شاعری را در بطن‌اش به خاک بسپارند
 یا قاتلی را؟ شخصیتِ بی‌شماری از انسان‌ها این‌جا
 کج و معوج راه می‌رود مثلِ خرچنگ و منطق یا بی‌منطقیِ دریا
 در ادراکِ کوچکِ مغزشان نمی‌گنجد
 با دست‌هایِ دیگری اشک‌های خود را ستردن
 و با پاهای‌اش راهِ رؤیاهایِ درخشان را سپردن
 قطار را تهی از فردیت می‌کند
 و بی‌تفاوت که چه کسی دارد چمدان را با خود به خانه می‌برد
 تو آن دریایی هستی که هر خیزابه‌ای را در هر تابوتی نمی‌گذارد

غفلت

چه‌گونه آن خوش‌بختی از جیب‌ام لغزید و به خاک فرو افتاد
 بی که روح هیچ سبزه‌ای از آن با خبر شود؟
 چه‌گونه تابوت ندانست که محتوایش اشتباه است
 و جاده نخواند جنازه‌ی سگی را که در جوارش مرده یا گشته بودند؟
 اسبی داشت آهسته آهسته می‌روید و
 درختی یواش‌یواش شادی را نش‌خوار می‌کرد بی که تو لختی
 به خوش‌بختی‌ی خویش وقوف داشته باشی!
 جامه‌ها در چمدان جا خوش کرده بودند و یک‌دیگر را گرم
 در آغوش گرفته بودند در چمدانی که واژه بود
 بی که تو از پارس اصلن به ملیتی نظر داشته باشی!
 ای نظر کرده‌ی زمین به اشتباه ای لغزیده از بلندی‌ی عطوفت و
 فرو افتاده در بین لشکری بی‌نیشکر از حشرات
 حالا ببین که آن درخت شکسته و خسته
 و به تسکین سر بر شانه‌ی درختی دیگر نهاده
 چه‌گونه دارد به خوش‌بختی‌ی از دست رفته‌اش وقوف می‌یابد
 و ببین که چه‌گونه طرف‌داران تخمک‌گنبدیده‌ی تفکر فرسوده‌ی تازیان
 باستان

کوچک‌ترین شورشِ سبزِ هر ریشه و آگاهیِ لذت‌بخشِ گنجشک و
 افشاگری درخشان هر شهاب را
 فوری و بی‌شرمانه به بیگانه‌گان نسبت می‌دهند!

کارخانه

چسبی که دروغ و حقیقت را به هم می‌چسباند
 چسبی جاوید است و همه جایی
 با این همه از کجا می‌آید جذابیتِ این به هم می‌چسباند
 که همهی ما بی‌استثنا این زنده‌گی را دوست می‌داریم
 و در نمی‌یابیم که در پشتِ یک زیبایی هزاران دروغ خوابیده است؟
 دو ورقِ زمین و آسمان طوری به هم چسبیده‌اند
 که هیچ دستی نمی‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند
 و واژه‌گانِ خاکی و آفتابی‌شان را دور از یک‌دیگر هیچ گلوئی صدا کند
 نور و ظلمت رفیقانِ قدیم و ندیمِ یک‌دیگرند و با شراکتِ هم
 کارخانه‌ی چسب‌سازی باز کرده‌اند

جراحی

در هر سرزمینی که آب دست در خویش فرو می‌برد و
 چهره‌اش را می‌شوید
 تو تازه می‌شوی و با چشم‌های دیگری جهان را می‌نگری
 اما من در این سرزمینی که سر ندارد
 و در میان مردمی که تمدن و تکنیک دارند اما انسانیت ندارند
 در کار جهان در مانده‌ام و اندک گل‌های باقی مانده‌ی زنده‌گی‌ام
 خودشان را تنها با خاطره‌های شاد گذشته آب‌یاری می‌کنند
 و شبانه و روزانه همیشه‌گانه
 به جست‌وجوی سری معصومانه هستند که در کودکی
 به هر سوی خوش‌خوشانه سر می‌کشید
 و به خاک و به راستی عشق می‌ورزید
 و خودش را جزیی جدایی‌ناپذیر از خاک می‌دانست
 این نسیم دل در بند طبیعت دارد
 و چشم‌های‌اش آشیان پرندگان است
 و در دو بازوی‌اش دو آبشار جاری
 این نسیم در کار جهانی در مانده است که می‌خواهد پاره‌های قلب را
 با نخی از پول و سوزنی از صنعت وصله کند!

دورنمای ناممکن

وقتی که ما در کار جهان درماندیم امواج دیوانه شدند و
 ماهیان دانستند که به ماهیتِ دریا هرگز دست نخواهند یافت
 حلقه در زنجیری بی آغاز و پایان زاده می شود
 و عمر کوتاهش کفافِ دانستنِ رازِ زنگِ زدنِ دنیا را نمی دهد
 دو بالِ یک مرغابی یگانه گیِ کرانه های دریا را وصف می کند
 و اختلافِ نظرِ انسان ها سنگ های ساحل است
 این جنگ و رقابت برای چیست؟
 جنگ و رقابتی که هر خیزابه را ناگزیر می کند
 که تا واپسین لحظه ی زنده گی نه صدای زیبای نبض تو را بشنود
 نه صدای سرشار از حسِ سینه ی تو را ببیند؟ آن دورنماهای ناممکن
 همین آبِ نزدیک است مُشت بر سر و رویِ خویش کوبان
 و همه ی ما گرچه شبیه هم اما یک پَرِ کوچکِ تفاوت مان می تواند
 دست و پای دیرینِ دریا را از غل و زنجیر هر دینی نجات دهد

شعبده نیست

چه فرق می‌کند برای دریا که کدام یک از مرغ‌های دریایی بمیرند
 کدام یک زنده بمانند مرغ‌هایی که همه‌شان به هم شبیه‌اند
 به گاه پرواز و به گاه نشستن؟
 این آبی که دارد با خودش بازی می‌کند
 برای اش "چه فرق می‌کندها" معنا ندارد
 معنا نخست در درون ما شکل می‌گیرد
 سپس در چشم‌های بیرون آشیانه می‌گذارد
 بگذار پره‌های تو در تفاوت بپرند در تفاوت‌های زیبا
 در تفاوت‌های رو به سوی ستاره‌ها
 در تفاوت‌های تُو به صورتِ دام و صیاد انداختن
 در تفاوت‌های زنده‌گی را ستودن در تفاوت‌های دانستن
 چرا که در این پایین آن آبِ بازی‌گر با معناها
 روزی روزگاری در زنده‌گی‌های پیشین خویش
 پرنده‌ای پاک بوده است در اوج آسمان‌ها

برگ‌هایی که دوست داشته نمی‌شوند

چون برگ‌های زرد و خشک و فرو افتاده در کنار جاده‌ها
 که بر نمی‌انگیزند توجه هیچ کسی را زنده‌گی می‌کند او
 چرا که نه به سوی اشتعاری چنگ انداخته نه به سوی ثروتی
 نه به سوی مقامی چون تکه‌ابری گم‌نام
 رازش را با آسمان‌های ساده و سرشار و بی‌ادعا در میان می‌گذارد
 و بر کشته‌زارهایی که رنج می‌برند یا هر روز گشته
 - آشکار یا پنهان - جان سبزش را می‌بارد
 از نه برای برانگیختن خسی از نه برای جلب کردن توجه کسی است
 که لبخند تو مثل انعکاس آفتاب
 و هر گوشه‌ی کوچک خاک پای تو گویای احوال آب
 من آن برگ‌های افتاده و دلتنگ در جوار جاده‌ها هستم
 که عابران بر قلب‌ام قدم می‌گذارند ولی صدای آه تو را نمی‌شنوند
 برگ‌هایی که هرگز دوست داشته نمی‌شوند
 چرا که از چاپلوسی و دروغ و عقده‌ی دیگران پرده برمی‌گیرند

نسبیت

از میان چراغ‌ها حتا جنایت‌کارترین‌های‌شان
 در مرحله‌ای از جنایتِ خویش کوتاه می‌آیند
 چرا که مرگ در چشمانِ ما کتیبه‌ای را نوشته است
 که هیچ کس‌اش به تمامی توانِ ادراک نیست
 وقتی پله‌ها از من بالا می‌رفتند و بالاها به من می‌رسیدند
 هنوز نمی‌دانستم که هر پا نسبت به پایِ دیگری
 اندکی جنایت‌کار است و هر پله بر پله‌ی پایینی
 سهمی از سایه و سردی را ارمغان می‌دارد
 و خوش‌بخت خودکاری‌ست که کاری به بارها و دردهایِ هستی ندارد
 تو در تمام طول عمرت از چراغ
 تنها برایِ روشنی‌یِ راهِ تبهکاری و غارت بهره‌گرفتی
 و برایِ دیدنِ این که تبارِ آزاده‌ی پرنده‌گان
 چه‌گونه در زیرِ چنگالِ حیواناتِ درنده جان می‌دهد!
 تو قادر به خواندنِ نوشته‌ی ما در چشمانِ مرگ نبودی
 تو پله‌پله از پلکانِ بالا به قتلِ ستاره‌گان می‌رفتی
 و گویِ سبقت را از زنده‌گی در می‌ربودی

چون سیگاری خردسال

برای آلکساندرا

ذاتِ درد در دوری از وجودِ تو بود در بی‌نوری بود
 در خاطراتی محزون که در درونِ من مانده‌اند
 و به خون شبیه‌تر شده‌اند آخر چرا تو آن قدر معصومی
 که معصومیت از تو بغض‌اش می‌گیرد؟!
 آخر چرا تو در دورترین جایی از این جهانِ سرشار از جهل
 از این جهانِ بی‌حافظه زاده نشدی؟!
 هنوز صدای هق‌هقات از عشقی کودکانه از عشقی ناکام
 در گوشِ گوشِ ماهی‌ها موج می‌زند
 و هنوز فقر چون نهنگی دهشت‌ناک
 دُر و درد را در میانِ آرواره‌هایِ خویش گرفته
 می‌رود تا آخرین جایِ جهان را بیابد اما نه!
 ما هرگز کشف نخواهیم شد
 زیرا شما دیگر از خون بازشناختنی نیستید
 و شمشادتان را از ریشه‌هایِ درد و دروغِ جدایی نه
 و "بی‌گناهی" برای هیولایِ بی‌حافظه‌ای
 که چون دودی دنیا در روح‌اش فرو پیچان
 معنایی حتا خیلی خردینه‌تر هم ندارد از ترکیدنِ یک حبابِ پوچ /

حالا که ندارد پس برای چه من آمدم به این جا
 برای چه مرا آوردند به این موج می‌زند از جدایی‌ها
 به آن تو چون سیگاری خُردسال له می‌شوی در زیرِ پاها!؟

کلید

عنکبوتی تارهای‌اش را از کلیدِ ما در آورد
 و تاریکی را در سراسرِ گیتی گسترانید و آشناییِ هر مگس با ساز
 شما را هر دم بیش‌تر با خورشیدِ غریبه گردانید
 هر شاخه‌ای بر شاخه‌ای دیگر دروغ و درد و خیانت را می‌باراند
 و هر سَری بر سَری دیگر سرداری می‌کند
 کلیدی که تنه‌اش به تنه‌ی عنکبوت خورده بود
 هر ستاره‌ای را که گشود یکی از دردهایِ آسمان را مداوا نکرد
 و به هر شاخه‌ای که نظر انداخت ریشه‌اش به درختِ قابیل می‌رسید
 آیا هنوز کسی در میان ما وجود دارد که نداند
 سرافرازیِ سقّفِ آگاهی از برکتِ وجودِ پروانه‌ای ست مست
 پروانه‌ی که در میان خوشه‌ی انگورها غریب‌گش شده است؟

خسی در دریا

چرا سی روز ماه را خورشیدی ست بی چرا که در هیچ کجا
 با آرزوی ماهیان معصوم جفت گیری نمی کند؟
 و چرا ما بر هر شانه ای که بوسه می زنیم سرانجام واژه ها مار می شوند؟
 چرا اقیانوس حتا یک بار تعظیم نمی کند زانو بر زمین نمی زند
 خاک را نمی بوسد و از مغروران عذرخواهی نمی کند؟
 مگر آن همه ستاره گان مغزهای پخشان و درخشان انسان نیستند؟
 مگر این در چرخان بر پاشنه ی جنایت
 هزاران سال منتظر باز شدن راز قلب ما نبوده است؟
 بوسه ی "یعدودا" ارزانی ی صورت شما باد! شما که خاک را از گور
 با خاک خواستید نجات دهید و در سرمای اعدام
 آتش را با آتش خاموش کنید! شما که تمام عمر با تلو تلو آب
 چون خسی بالا و پایین رفتید و سرانجام در جنب جنایت غرق شدید
 سلام سرخ گرگ و تعظیم تاریک چاه ارزانی ی آستان شما باد!
 چرا سی ماهی ی کوچک ماه از شباهت حقیر خویش ملول نمی شوند؟
 چرا تقویم خورشید را به خانه ی دلتنگ خویش دعوت نمی کند؟
 مگر این همه آدمیان مفلوک در دهان تهدید نهنگ
 فرشته گان سقوط کرده ی آسمان نیستند؟

تقویم‌های منجمد

وقتی تمام ماه‌ها و سال‌های ما بی‌آفتاب است
 آسمان دیگر چه‌گونه بخندد؟ چه‌گونه بیاید و با تو بنشیند
 و از لبخند و ستاره سخن بگوید؟ من تمام آن سال‌ها این‌جا
 تنها در آب و هوای بی‌نظیر هنر زیستم و گرنه از همان آغاز
 آینه به من گفته بود: «لحد» کشورهای شمال اروپای غربی
 حتا ماه‌شان ماتریالیستی است و خصلت مردم‌شان آن قدر زیبا
 که پا به هر راهی که می‌گذارند
 راه دل‌اش می‌خواهد برگردد و هر چه زودتر
 از میان سنگ و یخ و فلز خودش را به بی‌راهه بزند
 برود و برای ابد گم شود! دم‌زدن از عشق وقتی تقویم‌ها منجمدند
 و کوه‌ها کودکان‌شان را از همان اوان کودکی
 با گریز و وحشت از دریای دیگری و سنگِ خودخواهی تربیت می‌کنند
 تنها معنایی آبکی دارد و حتا برف‌ها را هم می‌خنداند
 وقتی پرنده‌ی آفتاب در این گاه‌شمار بیضه‌ای نمی‌گذارد
 و هوا به رنگِ اندیشه‌ی "هیتلر" است
 و سازِ مچمان‌نوازی خانه‌ها را ترک کرده آینه از تصویر و
 لحد از گورستان بیزار می‌شود

دایره‌ی جاودانه‌گی

تو واژه‌ای هستی که دیگر به متنِ زنده‌گی بازخواهی گشت
 دوستان‌ات را ملاقاتِ نخواهی کرد در چشم‌های‌شان نخواهی نشست
 از خویشتن نخواهی برخاست و دنیایی تازه را بر نخواهی ساخت
 پس من چرا هنوز در حاشیه‌ی صفحه‌ی مُسنِ هر کتابی که می‌خوانم
 باز یادداشتی جوان را می‌نگارم؟ یا در زیر هر خطی که بیمار می‌یابم
 خطِ خُردسالِ دارویی را به یادگار می‌نشانم؟
 آیا دیگرانی که بعدها به این جا می‌آیند
 همین چراغی نیستند که حالا دارد به چیزی می‌اندیشد؟
 و آیا این قلمی که چشم بسته
 و دارد در دریایِ روزگارانِ گذشته شنا می‌کند
 همان شاه‌بازِ فردا نیست
 که با تعهد به شیرازه‌ی از هم پاشیده‌ی زنده‌گی‌های امروز
 کشتی را به جانبِ دیگری هدایت خواهد کرد؟

آونگ

چشم تنها در باره‌ی چیزهایی که چشمیده است
و گوش تنها در باره‌ی چیزهایی که گوشیده است
می‌توانند بچشمند و بگوشند و اشیا و آدم‌ها
تنها آن‌گاه می‌توانند به شعری زیبا تبدیل شوند
که درست و حسابی با جان من پیامیزند
جسم تو آویخته چون کهکشان در آسمانی که همین پایین
اما بالاتر از تمام ادیان و اوهام است
و نورش روشن کننده‌ی راه موربانه‌های غم‌گینی
که تمام عمر بی‌حساب‌گری و توطئه‌چینی برای دیگری می‌زیند
و در آینه تنها کلمات و سعادت انسان را می‌بینند
ای قلبی که به اقمار دیگر کهکشان‌ها قدم نگذاشته‌ای
با موجودات آسمانی ننشسته و برنخاسته‌ای
در مسافت‌های نوری نخوابیده و از آنان بیدار نگشته‌ای
تو می‌باید تنها در باره‌ی همین نبض‌های زمینی شعر بسرایی
در باره‌ی همین انسان‌هایی که مثل مورچه‌های شریف زحمت می‌کشند
مثل پلنگ با پلیدی‌ها می‌رزمند
و ادیان و اوهام و بدی‌ها را در گذرگاه‌ها آونگ می‌کنند!

آوند

و صدای موسیقی داشت در دریا شنا می‌کرد
و آن نارنج‌ها مثل قلب‌هایی گم شده
داشتند عزیزانِ مغروقِ خودشان را در آب می‌جستند
تو بودی و صلیب و مردی در آوندِ تاریکِ درختان
بی‌مقصد هم‌چنان به پیش رفتن ادامه می‌داد
اگر من به جایی نرسیده‌ام یا نمی‌رسم
از وجودِ بادبانی‌ست که دیگر به فهمیده شدن تن نمی‌دهد
و از کلاغ‌هایی که پشتِ فرمانِ ماشین‌ها نشسته‌اند
تا از طلوعِ خورشیدِ جلوگیری کنند
کلاغ‌هایی که بر پوسترها تصویرشان تکرار می‌شود
کلاغ‌هایی با عمامه یا با کراوات
دریا در صدای ملایم و ظریفِ عاشقان شنا می‌کند
عاشقانی که کلاه‌شان ماه است و کفش‌شان زمین
و جیب‌شان سرشار از زمزمه و عطر و بوسه
مرا ببین که چشم‌های‌ام دو شقایقِ شیفته بودند
دو شقایقِ شعرنویس که ناگهان اسیرِ دریا شدند
و دریا آن‌ها را بی‌مقصد به این سوی و آن سوی کشانید

با خود برد و به کرانه‌های بی‌بازگشت سپارید
حالا ظلمت است و اگر تو پیدا نشده‌ای
یا نمی‌شوی از تکرارِ سرسام آورِ سایه‌ی صلیب است
و از وجودِ اتومبیلِ سرگردانی که در آوندِ غم‌ناکِ درختان پیش می‌رود
و دیگر تن به فهمیده شدن نمی‌دهد

عروس و ستاره

برای شعله

شکرها نایاب‌تر و خواستنی‌تر شدند
 پس از آن که استکان لب‌های تو را بوسید
 و من گلِ شعرِ وجودِ تو را در دست گرفته به خانه بازگشتم
 کبوترها مهربان‌تر شدند
 پس از آشنایی با آشیانِ گرمِ چشم‌های تو
 و دانه‌های روشنِ اندیشه‌ات را به آموزگاریِ خویش برگزیدند
 هر ذره‌ی سفیدِ توده‌ی ریز این ترانه
 این از او شیرین شده زنده‌گیِ پروانه تورِ سرِ عروسی‌ست
 و من آن کبوتری که طوقِ آرامشِ خودش را گم کرده است
 و از چشمی به چشمی آواره می‌رود
 تلخ است و تاریک روزگارِ گل‌های رازقی
 و شرافت چنان نایاب که در بازارِ سیاه هم یافته نمی‌شود

پنجره و پروانه

قیچی تو با پریدن به پر و پاچه‌ی پارچه‌ی دیگران
 بلندی‌های دردِ خودش را تسکین نمی‌تواند داد
 قرص چیز دیگری را می‌گوید و ماه بی‌اعتنا به دره‌ها
 به راه سفید خویش می‌رود و وقتی نخ‌ها رباخوار و دنیا خسیس است
 عقده‌ها مثل شپش به سراپای آدمی می‌افتند
 و آرزوها چون ابرهای عقیم باقی می‌مانند
 تو آن بادی بودی که در گلو می‌افتاد
 و مدام از استعداد بی‌مانند خویش مثل ماشین سخن می‌راند
 و می‌شمرد شیرازه‌ی گل‌هایی را که گسیخته
 تو آن خاکی بودی که تنها پول را در خویش شخم می‌زد
 و حشرات و دروغ را در سوراخ‌های اش پناه می‌داد
 من تک کسره‌ای خردم در همین پایین هم‌خانه با جمله‌های عاشق
 که با باز شدن پنجره‌های شان
 پروانه و شعرهای بی‌شماری به درون اتاق هجوم می‌آورند
 و به مداوای زخم دل پارچه‌ها می‌پردازند

توراتِ توفان

در توراتِ بی‌امانِ توفان پاک‌ترین پیامبرانِ پالیزهای تازه
 پیچک‌هایی هستند که در تمام طول عمرشان
 تنها با تقویم‌های راستی و شفقت می‌زیند
 و می‌جنگند با ملخ‌های جبار و حلزون‌های ریا
 تا سرانجام و کم‌کم ستاره‌گان در پیله جان بگیرند
 و آهسته آهسته ما پر بگیریم در ظلمت مانند ماه
 و پروانه‌گان ببوسند آن لبِ بی‌مثالِ موعود را
 گرچه پالیز نمی‌داند برای چه به دنیای اش آورده‌اند
 اما به ناگزیر دل به شیرینیِ گل و روشنیِ عشق می‌سپارد
 و بی‌خسته‌گی با اندیشه‌های زرد و پوسیده می‌جنگد
 پیامِ تورات‌های فرتوت در توفان پَرپَر شده
 حقیقت و ماه گرفتارِ زندانِ ابر
 و پاک‌ترین و خردمندترین سبزه‌ها برای یک لقمه نانِ بی‌مقدار
 چه تحقیرها را که به جان خریدار!
 خدا خاری‌ست که حتا خودش را از آتش گرفتن نجات نمی‌تواند داد

چیزی در صدای دریا بود

چیزی در صدای دریا بود چیزی نامفهوم چیزی ورای زبان انسانی
 چیزی مسحور کننده که هر کس را شاعر می‌کرد
 و شب‌ها را شرم‌گین از شب بودن خویش
 و شما را از پرده کشیدن بر روی جنایت‌ها
 وقتی چشم‌ها چون گردهایی پراکنده در جهان
 می‌نگارند مرگی را که مادر هر کسی به هر رنگ است
 دیگر دریا چه چیزی را بشوید؟ چه چیزی را می‌تواند شُست؟
 اجزای آب هر گوشه‌اش برای خودشان می‌گیرند و هر کدام‌شان
 صدای تمام ستاره‌گان را در خویش دارند
 اشعاری در شب آسمان می‌تابند و می‌گویند:
 شمشیری که تو را به دست می‌گیرد و مرا می‌کشد
 خودش را گشته است

خانه‌ای با بوسه‌ای دو طبقه

دو چشم‌اش چون دو تپاله بود و چهره‌اش یک تپه
 و ماه داشت ماغ می‌کشید
 و تو چون سگی معصوم و آواره زار و نزار می‌لرزیدی
 به هر سویی می‌دویدی
 و بیدی بی‌کوچک‌ترین حس مسئولیتی از پنجره‌ی خانه‌اش تو را
 می‌دید

پاهای‌اش گرمِ گفته‌وگو با اجاقی روشن بود و
 دهان‌اش به تو می‌خندید
 دروغی دست‌دراز کرده بود و می‌خواست ستاره‌گان را پاک کند
 تا من راه‌ام را از میانِ تپاله‌ها و تپه‌ها نیابم
 زبانه‌هایی را که دست و دل‌شان برایِ یک ریال می‌لرزد
 زیرِ پاهای‌ام له نکنم
 و نرسم به خانه‌ای با بوسه‌ای دو طبقه
 که صمیمانه عاشقِ تو بوده و تو را گم کرده

کاردِ جراحی

زمین غده‌ای ست در پیکرِ جهان به قد و قواره‌ی فندقی
 و تو پسته‌ای ریز و خندان و بی تفاوت به این که آب از سرِ من بگذرد
 یا نگذرد و سقفِ خانه‌ام آسمانی پُر ستاره باشد
 یا سوسکی مربع شکل
 این شعر همین‌طور خود به خود در کتری جوشید
 و بر کردارِ تاریکِ ابلهان خروشید
 و رفت تا خودش را از مغانِ دهانِ استکانی کند
 که قلب‌اش برایِ جمیعِ آدمیانِ عالم می‌تپد
 و اندوه‌اش برایِ آسمانی‌ست
 که ستاره‌گان سرهای بریده‌اش هستند با کاردِ سردِ کدام اندیشه
 می‌توان این زخمِ در جانِ جهان را مداوا کرد؟
 ای گاش که روز و شب دو گردویِ پوک نبودند!

آموزگاران

ما باید از ماهِ طبیعت بیاموزیم چگونه تابیدن را
 چگونه تاب آوردن طبیعتِ آسمانی را
 که آن همه پشه‌های بی‌شمار شبانه‌اش
 تنها با نیش زدن به یک‌دیگر و به دیگران
 دردهای درونی‌ی خودشان را درمان می‌کنند
 ما باید از گنم خود بیرون آمدن را از ماه بیاموزیم
 ماهی که به آشنایی با گنجینه‌ی دانش زمینیان
 و با اکتشافاتِ جدید ستاره‌گان می‌رود
 ظلمت دهانی بی‌کرانه است از شیری به نام جهان
 و به جانبِ آهوانِ مستقل اندیش‌نُران
 شخصیتِ برخی انسان‌ها بی‌شکل مانند باد است
 و مخفیانه ویران‌گرِ زنده‌گی‌ی دیگران
 آوازِ مبارزه‌ی ما باید استقامت را از رقصِ جاودانه‌ی اتم‌ها بیاموزد

ناگزیر

در این جهانِ حتا هیچ دو مویی شبیه هم نیستند
 و تو که شانه‌ات مویان از سرشتِ سوزناکِ زنده‌گی‌ست
 در این جهانِ حتا شاهدِ چه هتاک‌ها
 به آن بیدِ بیدار دل که نبوده‌ای!
 چه مجنون‌هایی را که ندیده‌ای در لیل‌های بی‌ستاره
 که دست‌های‌شان را به دو فانوس تبدیل کرده بودند
 و پیشانی‌شان را به یک کتاب! در آمیزشِ دو مو
 نوزاد شبیهِ سومین آینه است آن هم برایِ زمانی کوتاه
 تو چوپانِ اندیشه‌هایِ بی‌خوابی و من شورش‌گر بر دنیایی که در آن
 گوسفند ناگزیر به پذیرشِ گرگِ خویش است

بوم

من می‌روم و خانه به جا می‌ماند خانه خراب می‌شود و
 آن که به جا می‌ماند باز تو هستی اما هر چشمی حتا سالم‌ترین شان
 به ساده‌گی تو را نمی‌توانند دید و گوش‌ها نمی‌توانند شنید
 آن معمای سفید هستی را که از او همه‌ی آجرها
 هم‌زمان هم مؤمن و هم ملحد می‌شوند وقتی که ستونی نیست
 چگونه ابرو برای چشمی سقف باشد و وقتی که دهانی وجود ندارد
 صورت بر کدام بام بنشیند و سنگ‌های روشن بخت را صدا زنند؟
 نتیجه‌ی من می‌روم تو می‌شوی
 بومِ شومی که هر دم خبر از زلزله‌ای جدید را با خود می‌آورد

ثریا

درخت با برگ و بره‌های‌اش اعتبار می‌یابد و دریا با موج‌های‌اش
 کوه با سنگ‌های‌اش اعتبار می‌یابد و عنکبوت با تارهای‌اش
 پل با پیوند و پیامِ درازش اعتبار می‌یابد و
 انسان با سایه‌ای که در تابستان‌های طاقت‌فرسا
 بر سرِ دیگران می‌اندازد یا از سرِ آنان برمی‌دارد
 آب در من می‌اندازد سنگی را
 که از لبخندهای دایره‌وارش جهان تحمل‌پذیرتر می‌شود
 تو پله‌پله از عاطفه‌ی کوه بالا می‌روی
 و هر دم پا بر سرِ سایه‌ای دیگرگون می‌گذاری
 تو به خورشیدی می‌رسی که تمام معیارهای اعتبار در آن
 اعتبارشان را از دست داده‌اند
 رفته‌اند و مثلِ برگ‌هایِ زرد و پوسیده بر خاک ریخته‌اند
 به تمامی مرده‌اند
 من می‌دانم که حتا سقفِ ثریا هم خالی از عنکبوت نیست

ترازویی که تزویر و زیبایی‌اش میزان است

حتا حشراتِ بسیار ریزِ بی‌نام از راه‌های بسیار دور
 حتاها و ریزها را پشت سر می‌گذارند
 و از پشتته‌های دشوار نیز می‌گذرند
 تا مقصودِ خود را در زباله‌های ظلمت بیابند و می‌یابند
 اما تو ای بندی‌ی کیسه‌ی انباشته از خواب
 حتا نزدیک‌ترین و زیرک‌ترین شب‌چراغ هم
 در هیچ یک از شب‌های بی‌شمار بویی از گلی را در چشم‌های تو ندید
 و آن مثنوی‌های هفتاد منی‌ات را که همواره به رخ آدمیان می‌کشی
 نه برای ادبیات که تنها برای ترازو خوب‌اند
 ای کسی که قند در دل‌ات آب می‌شود
 از کف‌زدن‌های سطحی‌ی دریا در سالن
 من پشتته‌ای بی‌شمار از کلماتِ تاریک را به دنیا نمی‌آورم
 زیرا می‌دانم که کلماتِ بی‌گناه
 به زودی نادام از زادنِ خویش خواهند شد
 و خواهند دانست که زباله‌دان نام مستعاری برای دنیاست

کنام

من همان قدر به شعر احترام می‌گذارم که یک آدم مذهبی به مذهب‌اش.

فروغ فرخ‌زاد

فرقِ من و شانه‌یِ تو
 فرق‌شان فقط در بزرگی‌یِ تو و کوچکی‌یِ من نیست
 است تویی که همان قدر به شعر احترام
 که یک آدم مذهبی به مذهب‌اش ولی اسب
 منی که یال‌اش پریشان و سوارش الحادی غم‌ناک
 آیا واژه‌ها سرشار از باد هستند
 و پاشنده‌یِ دروغ و توهم در چشم‌ها؟
 صبحانه‌یِ روحی‌یِ کیست حقیقت؟
 و زیبایی در کدام آینه به تماشایِ خویش می‌ایستد؟
 دریغا که مادیان‌های شطاح و سماع‌گر را از اوج آسمان
 معده به ذلالتِ زمین فرومی‌کشد آخر!
 دنیا کنامِ خوبی‌ست برایِ نام‌ها تو گیسویِ شعر را شانه می‌زنی
 و من ابری هستم که در سماع
 پای بر سر سایه‌هایِ سرد و فرسوده‌یِ ایمان و الحاد می‌کوبد

تنِ تو

تنِ تو از تنِ تو شرم نمی‌کند
 و دست‌های ات سینه‌ات را در آغوش می‌گیرند
 و همان‌طور در وقتِ خوابِ می‌میرند
 تنِ تو چرا از تنِ من شرم می‌کند؟
 مگر تنِ من هم تنِ تو نیست و مگر مردنِ من در وقتِ خوابِ
 مدهوشیِ تو در آغوشِ تو نیست؟
 آمپول از تزریقِ پول به بیماران بیزار ایست
 آمپول دست‌ها را برای بخشیدن دوست می‌دارد
 سرانجام کاش روزی همه‌ی ما با هم
 مثلِ کاشی‌های صمیمی و دوش‌های بی‌ریای حمام شویم
 ممنوعیت‌ها و هشدارهای امامان را چون چرک از چاکِ جامه‌ها بشوییم
 کاش شقایق دیگر نپرسد که شویِ شرعیِ من کیست
 و قراردادِ ازدواج‌ام را کدام مرده‌شوی بُرده است؟

ترازوی سه کفه‌ای

وقتی واژه‌ها خودشان را وزن می‌کنند
می‌بینند که وزن‌شان از هم‌های کوه‌های جهان سر است
و شمارشان از ریگ‌های سواحل بیش‌تر است
و متعجب می‌شوند که پس چرا هنوز جهان پُر آشوب و بی‌سَر است؟
و چرا سنگین‌وزن‌ترین ترانه‌ی جهان هم نمی‌تواند فاتح شود
بر یک گوشِ فلزی؟ دو موجِ نجیب و فاضل به حاشیه‌ای می‌روند
تا در خلوتِ خویش به چراها بیندیشند
و چراغی را جاودانه کنند
جای تعجب نیست اگر که ارژدهایِ ظلمت و زمهریر شکست نمی‌خورد
زیرا این ترازویی‌ست که سه کفه‌اش ثروت و شهرت و قدرت است

جنگلِ یک کتاب

سخن‌های شسته بر بندهای رخت آهسته آهسته تکان می‌خورند
 و ریه‌های هوا را از عطرِ خویش می‌انبارند
 آیا مرگِ ملحفه‌ای ست که بر روی اسرار کشیده می‌شود
 یا از روی اسرار کنار می‌رود؟
 آیا به‌ترین شیوه‌ی زنده‌گی شکارِ واژه‌گان است
 یا چون گیاهان به سایه‌ی سکوت پیوستن
 و از نسیم و خاک و آفتاب لذت بردن
 و نیندیشیدن که آبِ دیرینِ خوش‌بختی کجاست؟
 هیچ یک از جانوران هرگز در جست‌وجوی حقیقت و خدا دیوانه نمی‌شود
 سر به بیابان نمی‌گذارد و ریسمانی را از شاخه آویزان نمی‌کند
 برای بوسه زدن بر گردنِ خویش
 شکار و شکارچی دو واژه هستند در جنگلِ یک کتاب و از نسیم اندوه
 اسرار رنگارنگ بر بندِ رخت تکان می‌خورند

قایق

شعر آن شقایقی بود که تا خَم می‌شد به خواندنِ خطوطِ آبِ
 دردی مانند باد بی‌امان تازیانه‌اش می‌زد
 و مانع پیوستنِ او به عصمتِ خاک /
 این قایقی‌ست روان در آسمان اما معده‌اش در زمین
 ای تضادهایِ همواره پریشان الفبا در صخره سخت ترک می‌خورد
 اما باز این حال سبزه‌هایِ دروغ و راستی
 دست در دستِ هم می‌رقصند
 تو آن تازیانه‌ای هستی که سرنوشتِ پیکرِ مرا کبود می‌خواهد
 کبود می‌کند فقط برای آن که قایقِ کهنِ سالِ جهان
 به بادبانِ بلندِ یک شعرِ قرمز آراسته شود

غرقه‌گی

خطی که بر روح خراش می‌اندازد را
 با هیچ پاک‌کنی پاک نمی‌توان کرد
 و معنای کلاغ را نمی‌توان از مدادتراش گذرانید
 گذرگاه‌ها خونی و تاریک‌اند و سن تو کیسوی برف را سفید کرده
 من کاغذی بودم که جوانی‌اش پر گرفت و رفت
 تا به فضا معنای دیگری را ببخشد و به خراش روح آدمیان شفایی را
 اما دنیا اسبی وحشی بود که واژه‌گان و عمرها را چرید
 و نهال‌ها منقارهای سر برون آورده‌ی زمین بودند
 که چشم پرنده‌گان را درمی‌آوردند
 و معناها را در دریای ظلمت غرق می‌کردند

آینه

ای آینه‌ی بی‌چاره

وقتی کسی تو را در به در مثل سگی شکاری تعقیب می‌کند
تا کینه‌ای شتری را بر سرت خالی کند آیا بهتر نیست که نجیبانه
تو از خیر هر چه هست و نیست بگذری و به گم‌نام جایی بروی و
معاشرِ سایه‌ی خودت شوی؟ خالِ حاشیه‌نشینِ شانه‌ی یار
مرکزِ دنیاست ابروی‌اش دو شعر بالای چشم‌ها
و هر پستان‌اش کوهی که مورچه‌های کینه از آن به زیر می‌سُرند
من آینه‌ای شکسته‌ام
که پیوسته به دنبال ارواحی صیقل خورده می‌گردم
و حتا تکه‌های تنهای تنِ پراکنده‌ام
از تعقیبِ خاطره‌های کدر در امان نیستند

شهود

به گیاهان و جانوران هم در جاهایی
 در حالت‌های کم‌یابِ خدایی شهود دست می‌دهد
 و وقتی دست می‌دهد
 پاهای من می‌سرایند زیباترین سرودها را
 عاشق‌ترین انسان‌ها به دستِ سایه‌های جانی شهید می‌شوند
 و تا چشم کار می‌کند سراسر شوره‌زار است که در هر سوی می‌درخشد
 تو با آن که هزاران بار شهید شده‌ای
 باز این جا حی و حاضر مثل گیاهی ایستاده‌ای
 و قلمِ اشراقیِ ساقه‌های ات دارند بر صفحه‌ی فضا چیزی می‌نویسند
 چشم‌ها صاحبانِ خودشان را گم کرده‌اند
 من جنازه‌ی شب‌نم را از فرازِ دارِ پایین می‌آورم
 و در گوری از واژه می‌گذارم

برگی بود

برگی بود که بر هر چیزی که تمرکز می‌کرد
 یا با هر کسی که سرگرم می‌شد
 تو دیگر ترمزت کارایی‌اش را از دست می‌داد
 و دیگر برای‌اش اصلن مهم نبود که آیا این مه مرکزی دارد
 یا اصلن معنای باغ چیست یا من مدام به جست‌وجوی کیستم
 ستاره‌گان معنای خودشان را در تابیدن می‌یابند
 در کاروان را به سر مقصدی رساندن
 و دست شب را در دست روز گذاشتن
 کیسوی کاج منتظر شانه‌ی پرنده است
 و بیضه گذاشتن خورشید در آشیانی
 پروانه غرق می‌شود مغرورانه چه در خودشناسی
 چه در خوشه‌های عشق را چیدن چه در کوچه‌ها رقصیدن
 اما در گور خوابیده‌گان ارباب گورهای شان نیستند
 و نه من صاحب چمدانی که در آن ارواحی اتو نشده
 همان‌طور درهم چپانیده شده‌اند تو هر چیزی را که جست‌وجو می‌کنی
 عاقبت در قطاری می‌نشینی که واگن‌های‌اش از مه است

بیداری

مرگِ همه‌ی رنگ‌ها را از خوابِ بیدار می‌کند
 و برگ‌ها را به تأمل وامی‌دارد دست‌هایِ انسانِ زهدانِ ابتکار است
 اما پاهایِ اش دل‌تنگِ راه‌هایِ گذشته بلوارهایِ درگذشته
 پیگرِ پروانه بویِ عطرِ گام‌هایِ گل را می‌دهد
 و مبارزه‌اش معنایی به گلستانِ جهان می‌بخشد
 مرگِ جارویی‌ست که تمامِ سودها و دروغ‌ها را به زباله‌دانِ تاریخِ دعوت
 می‌کند

و کلاهِ زنده‌گی را دوباره بر سرِ درگذشته‌گان می‌گذارد
 گرچه کفشی دهان به ستایشِ خلاقیت‌هایِ انسان می‌گشاید
 بندش اما گرهِ رازها را محکم‌تر می‌کند

خُرده آتش

از آن همه پنجره‌های نشسته در پشتِ سرِ ما
 سرانجام نه تکه‌ی کوچکی از چارچوبی باقی ماند
 نه خُرده‌نشانی از اندیشه‌ای شکسته
 من اما طلوع خورشیدِ جهان‌بینیِ نوی را گرامی می‌دارم
 که در آن ماه و ستاره‌گانِ فردیت دارند
 از آن همه کسان که دم از برادری می‌زدند
 چه چیزی عاقبت از در درآمد جز گرگی؟
 چه چیزی بر پاشنه‌ی خود چرخید جز ظلمت و قدرتی؟
 و چه چیزی عطشِ کشت‌زاران را سیراب کرد
 جز شیلنگِ بی‌مقدارِ یک شهرت؟ از امروز خُرده آتشِ نگاهِ نوِ تو
 خرمنِ خاکسترِ فردایِ افسانه‌ها فراهم می‌آید

آخرِ شادِ شاهنامه

نه! دیگر هیچ مسافرِ خسته‌ای پشتِ این در منتظر نخواهد ماند
 زیرا در زیرِ خُلدِ پهناورِ آن خاکِ دلِ تمامی‌ی ما باز است
 نه! دیگر هیچ دستی درازی‌ی یک خشکی نخواهد بود
 زیرا ریاضیاتی مرطوبِ رخت‌خوابِ ما را در آسمانِ پهن خواهد کرد
 نه! دیگر هیچ نقشی از غمِ فراقِ پرده‌پیر نخواهد شد
 زیرا عشق و مرادِ ذره‌ذره و نرم‌نرم فرو خواهند ریخت چون خاک
 از لابه‌لای انگشتانِ آب
 آن بالا اشک‌ها آیینِ جذابِ چشم‌ها را می‌شویند
 اما این جا که ما خفته‌ایم زیراهایِ دیگری در کار است

کاش

می‌شد کاش تو را هنگامی که پاک‌کنِ مرگ پاک کرد
 مثل کلماتِ رنگ‌رفته‌ی کتابی پوسیده دوباره در دفتری تازه نگاشت
 و نگاه داشت با خود آن دو چشمی را
 که بی‌آنان معنای جهان به خواب می‌رود
 من قلمی هستم که هر بار که خاک را ترک می‌کنم
 برای دوباره به این جا بازگشتن است
 برای دوباره از چشم‌های تو نوشتن که خاک را ترک می‌کنم
 رزمیدن با تاریکی و قد دانایی را اندکی رشد دادن
 جامه‌ی معناهای تازه‌ای را برای جهان دوختن
 اما حالا معنا و دل جهان به خواب رفته‌اند
 کاش ما از همان آغاز می‌دانستیم که دو ابروی همزادِ صورتِ آدمی
 یکی مرگ و یکی زنده‌گی‌اند
 و دهان‌اش کشت‌زاری که برازنده‌ی خرمن‌های دوستی
 کاش حالا که آدم‌ها دم‌های‌شان پیش‌تر هوای مصنوعی را می‌پسندد
 برف پاک‌کن ماشین‌ها می‌دانستند که سرما و ظلمتِ قلوب
 در کجا شیرازه می‌بندد

شبهات

سختی شبیه تو شد و سنگ نام گرفت
 سردی شبیه تو شد و یخ نام گرفت
 بی تفاوتی شبیه تو شد و خوک نام گرفت
 بیگانه‌گی از دیگران بیزار شد و خودخواهی نام گرفت
 من آینه‌ای هستم بی نام و نشان
 سری با نرمای اندیشه‌ی آب دارم و دلی با ابریشم رنگارنگِ آتش
 و بر دیوارِ سرافرازِ یگانه‌گی نصب شده‌ام
 آینه‌ای که پرنده‌گانِ معصوم خودشان را در آن می‌بینند
 و آفتاب و ماه در آن آشیان می‌گذارند
 ظلمتی در هیئتِ سنگ می‌خواهد
 زمستان و تابستان را در یک ترازو میزان کند
 اما شبی که فقط شبیه خودش است و شولایی بی‌ستاره بر دوش‌اش
 در درونِ یخی خانه دارد که با طلوع خورشید
 اثری از او باقی نخواهد ماند

بدترین درد

بدترین درد دردِ جدایی با جانِ جاودانه‌گی است
 دردِ آوازهایِ زیبا و مناظرِ فریبا را در گُل‌دان به جا گذاشتن
 و برای همیشه از تو رفتن تو را ندیدن از تو نشنیدن
 امپراتورِ این پهنه‌زار باد است و آوازِ سازِ ساده‌ی بدبده زیبا
 و تو به جست‌وجویِ سوسن و حقیقت به هر کجا که پا می‌گذاری
 آتش‌ها از تو سرفراز می‌شوند خاک‌ها فروتن می‌روند
 نامِ دیگرِ این دنیا بازار است و سودآورترین کالای اش انسان -
 و نان از دهان‌هایِ گرسنه‌ی خردسال شرم دارد
 وقتی پرنده برای نوشیدنِ قطره‌ای آب
 متحملِ یک دنیا تحقیر می‌شود
 و دریا به خاطر دفاع از حقیقت در زیرِ شکنجه شهید
 بدترین دردها برای من دردِ نمردن است!

اسبی عمودی

فواره از جامه‌ی لوله به در آمده است و عریان آواز می‌خواند
 بیا ای دخترِ ملوسِ سوسن‌ها
 و آهسته آهسته استریپ‌تیزی بکن این‌جا!
 تا ارغوان‌های خوش قواره سرانجام
 از پنجره‌ی ادیان سر به بیرون بکشند و ببینند
 که چه کلاه گشادی به سر آوند رفته است!
 و پارچه‌های نازک‌دل بدانند که در سراسرِ عمر
 مجبور بوده‌اند خودشان را در میانِ چه پهن‌هایی پهن کنند!
 چشم‌چرانی‌ی چراغِ زیباست و اسرارِ هستی چنان دراز
 که یاس در آن سرِ عالم ایستاده است و
 دکمه‌ی سفیدِ پیراهن‌اش این‌جا بر خاک افتاده /
 اوقاتِ مرا تلخ می‌کند کلاه گذاشتن بر سرِ خرما
 جورابِ زهد را پوشاندن بر پایِ آدم‌ها
 و قیچی‌های سخن‌چین را به میهمانی‌ی فتیله‌ی چراغِ دعوت کردن
 دیگر آخر بیا و آخورِ ظلمانی‌ی مقنعه را ترک کن ای اسبِ عمودی
 ای فواره‌ی آوازه‌خوان ای مؤمنِ سفید
 بیا و بین رقصِ خوش‌بدنِ این ارغوان و آن امید را!

تنها یک نفر

تنها وجودِ یک نفر چون تو کافی است تا ناکافی باشند
 نی‌ها و نغمه‌هایی که به دورِ هم جمع می‌آیند
 اما باز با این حال جهان به شمعی دست نمی‌یابد
 من تمامِ عمر به جنگی درونی تن در دادم
 و آن تارایِ تنها از کس و ناکس برید تا کاروان‌های کاهلِ نور
 از سوراخ‌هایِ نی بیرون بیایند
 دوست داشتنِ یک اندیشه‌ی مرده کافی است تا گور و کافور
 تمام جهان را دوست بدارند
 و جهانیان پرچمی از شعوت را به انجماد و ظلمت بیفزازند

درخت

کارِ درختِ شعرِ دادن و برگ و بار آوردن است
 ولی چاپ‌اش را ناشر باید بر عهده بگیرد
 من با قرض و قوله ستاره‌گان را خریداری کرده‌ام
 من ریشه‌ها را برای مدتی مشخص کرایه کرده‌ام
 غول می‌نشیند و فراغ‌بال و مسخره‌کنان می‌خواند قلبِ تو را
 و نمی‌داند که تقویم چه خونِ دل‌ها خورده است!
 چه عزلت‌گزینی‌ها را که در ریشه به جان خریده است!
 و عصب‌اش چه ریش‌ریش از آزارِ ابلهان!
 کارِ درخت شنیدنِ صبورانه‌ی انتقادها است
 سایه‌های خوب و بد را از هم جدا کردن
 از هم سایه و بیگانه‌گانِ جنگلِ آموختن
 اما سرانجام به راهِ خورشیدی‌ی خویش رفتن
 ولی وظیفه‌ی ناشر است که دست در دخل فرو برد
 و بیضه‌ی رنگارنگِ پرنده‌گان را یکی یکی بشمارد
 تعهدِ خواننده را هم نباید مثل شاخِ غول از بُن برید!

آسمانِ کوچکِ خاکی

باران را نبند که چتر دارد می بارد
 و سیراب‌ها دارند کشت‌زار می شوند و اسیرانِ سیر از جانِ خویش
 به مبارزه با ابر بر می‌خیزند
 دوات خشک است و قلم فرصتی نمی‌یابد برای نوشتنِ بی‌سقفی‌ها
 اشکِ یک پیاز می‌توانست خود شاهی باشد
 بر بی‌دادی که می‌رود بر چهره‌ی باغ و بر آزارِ چشم‌هایِ پاسبان
 که حتا مُخلِ خلوتِ رخت‌خواب است
 این آسمانِ کوچکِ خاکی که بر دو پا راه می‌رود مگر چه می‌خواهد
 مگر چه خواسته است که دیوارِ بلندِ دروغ
 و توفانِ تبر او را محاصره کرده‌اند؟ مگر غمِ عمرِ بسیار کوتاهِ دفتر
 برای او کافی نیست؟
 بیا تا دیگر بی‌هوده آه نکاریم و افسوس ندرسیم
 بیا تا دیگر اشکِ نورزیم و عشقِ نریزیم در میعنی سیاه
 زن‌ها با چادرهایِ سخت پیچیده به خودشان به بادمجان می‌مانند
 و مردها به قابلمه‌هایی دهان گشوده به بلعیدن‌شان

چنگک

چه سِرّی ست که حتا مگس با روح کثیف‌اش
 سایه‌ها و ظلمت‌ها را یکی‌یکی پشتِ سر می‌گذارد و رو به سوی نور
 اما تو حتا اگر کلاهات در خورشید باشد
 یا خودِ خورشید باشد سرت در آشغال‌دانی‌ها فرو می‌افتد؟
 می‌خواهم فرومایه‌گان را از چنگکِ فراموشی بیاویزم
 و بگذارم به کامِ دل‌شان برسند
 یعنی نسیمِ حقد و حقارت و حسد جسدشان را ببوسد
 چه سِرّی ست که تو بدی‌ها را با مژگان جارو می‌کنی
 و آب می‌پاشی در کوچه‌هایِ پلیدی و کاسه‌ات پُر از افکارِ پاک است
 اما باز عابرانِ حسرتِ پیوستن به ابر را دارند
 و چتری از دعا و حمایت را اگر که می‌سازند
 برای در امان نگاه داشتنِ آن مگس از انهدام است
 مگسی که هزاران انسانِ آزاده را از چنگک‌ها و بر صلیب‌ها آویخته

میهنی در دانه

من آن دانه‌ای بودم که از نُگ زدنِ مدامِ تو دل‌اش خون‌چکان بود
 و از آن طرفِ نیز سر نزدنِ هیچ سبزه‌ای از هیچ کجای‌اش
 برای‌اش زندان بود میله‌ای نازک‌دل در ملکوت و
 سُر مه‌دانی این‌جا در بطنِ خاک که از هجرانِ چشمِ عزیزان
 تندتند و پیاپی متونی را می‌نگارد
 آخر وقتی زمانه به زبانی صنعتی دست یافته
 و فریادِ هزاران فواره بر چیزی یا کسی کوچک‌ترین تأثیری ندارد
 یا اصلن ناشنیده می‌ماند گوشِ دیگر برای چه پرواز کند
 جز پروازی برای پرواز؟
 من آن سبزه‌ای بودم که دانه‌ی خویش را فراموش نکرده بود
 و راه‌های شیری را در بطنِ خاک یافته بود
 سبزه‌ای که روح‌اش محبوس در قفسِ متون نمی‌شد

جاده‌ی خالی

برای هوشنگ

من از ذاتِ بخاری عاشقِ برخاستم
 در روزنه‌های پوستِ تو نشستِ کردم در دالانِ رگ‌های ات جاری شدم
 در کلبه‌ی ریزِ سلول‌های ات مسکن گزیدم
 با پاهای ات گام برداشتم با دست‌های ات این جا گلی
 آن جا پیاله‌ای برگرفتم
 پیغامی از نور و شادی به دیگران دادم
 با چشمان ات رازِ ستاره‌گان را ذره‌ذره آموختم
 و دانستم که روزگار ماری است که هر از چند گاه پوست عوض می‌کند
 بخارِ تخیلاتِ من بود که واقعیاتِ رنگارنگ را از زمین می‌رویاند
 ستاره‌گانِ زمینی را از زندان آزاد می‌کرد
 و پاهای فلک را مداوا تا صندلی‌ی چرخ‌دار را وانهد
 و درست و حسابی بر زمین راه رود
 حالا پوستی تهی بر جای مانده است از آن همه عشق‌های گذشته
 از آن احترام‌ها و ارزش‌های درگذشته
 و آن مارِ عزیزِ پیمان‌های والا معلوم نیست که به کجا عزیمت کرده

ساکن باش

ساکن باش تا حرکتی چشمانِ صیادی را متوجهی وجودِ تو نکند
 نَبَرَد مرا با گله‌ی چهار پایان و دچارِ فصولی پُر از جمعیت نکند!
 فصولی که شاخی و دُمی دارند لحظه‌ها را ریل‌ها بر دوش می‌کشند
 و شکوفه‌ها بر نوک سرنیزه‌ها می‌رویند
 تو جیبی در هیچ کدام از جامه‌های جهان نباش!
 تا حرفه‌ی جاسوسانی در آن پنهان نشود برای مگس‌ها دامی نگذارد
 مرا دیوانه نکند به هذیان و تنهایی بیابان نکشاند
 در این دنیای دُم دار مُشک بر نوکِ چاقو می‌روید
 ساحل سرشار از آب و دریا خشک است
 تو صخره‌ای باش هر دم از خویش فرارونده!
 دقیقی نظاره‌گر و تحلیل‌کننده فرصت‌های زیبا را بر دوش کشنده
 من عابرِ رنگین‌کمان‌های ام اما آرش
 اندیشه‌ی شکارچی را که نشانه می‌گیرد
 دریغا که تیر را بر چشم‌های خودش می‌زند

نیت و نتیجه

هنگامِ هجومِ مرگ سبزه چنگ در دلِ زمین می اندازد
 اما زنده گی به هیچ وجه نمی تواند بگیرد از نیتِ تیز تیغه های قیچی
 فرصت می داند که باید کام کشد از هم نشینی با چنگ و چغانه
 و قدر دوستی با عقربه های بی وفایِ ساعت را بداند
 حالا سایه ها را یکی یکی از دم تیغ می گذرانند
 اما دو تادوتا خورشید باز هجوم می آورد به گنابِ مرگ
 سبکی اندوه را کوله بارها و ترازوها دوست می دارند
 و سرود زنده باد زنده گی را هر دم می خوانند
 من آن شاهینی هستم که بر شانه ی بلند کوهی نشسته
 گرد را از شانه خیزاننده اما این چنگ گریان از آن مردی ست
 که نیت و نتیجه ی کردارهای اش یکی به سوی دار و
 یکی به سوی درخت می روند

دو ساقه

دو ساقه‌ی هم‌شیره در کنار یک‌دیگر خوابیده بودند
 مهم نیست که دست در گردن یک‌دیگر انداخته بودند
 یا نینداخته بودند
 من می‌گذارم که خواب از خویشتن
 و از بالشِ روباه‌صفتی‌ها مرا ببرد
 مرا دور کند از شاعرانی که در قرن بیست و یک‌ام هم
 هنوز در باره‌ی ساقی و گُل و بلبل شعر می‌گویند
 ای چشم‌های خسته‌ی من باز شو و ببین که حتا صادقانه‌ترین اشک‌ها
 چه‌گونه دوست دارند که دیده شوند و شعر درخشان‌شان شنیده!
 و ببین که ساحلِ دریادل
 چه‌گونه در فطرت‌اش ترس دارد از هزاران تعدیدِ پنهان و آشکار!
 و چه بسیار شب‌ها که صورت‌اش از اشک خیس می‌شود در رؤیا
 به خاطر ماه و ستاره‌گانِ از دست رفته!
 دو ساقه هر چه‌قدر هم بیدار و هشیار و هم‌شیره و برآمده از یک پیله
 چه‌گونه یک‌دیگر را بازشناسند
 وقتی که هر کدام‌شان در کارِ خویش درمانده است؟

بیرقِ صلح

همان‌طور که برای ما اهمیتی ندارند
 موربانه‌هایی که زنده‌گی‌شان در زیر پای ما له می‌شود
 همان‌طور هم برای دنیا اهمیتی ندارد
 که زنده‌گی‌ی ما در زیر پای‌اش
 چشم‌های شما در پشتِ سرتان واقع شده
 که عقربه‌ها برعکس می‌چرخند
 و برای ساعت‌ها فرق نمی‌کند به کدام سو رفتنِ ستاره
 همین خاک و خاشاکی که در زیرِ پاها دارند فریاد می‌کنند
 همان بوته‌های عزیزی بودند که با فراست‌شان
 روزی دنیا را زیبا کرده بودند و دریا را عادل خواسته بودند
 موهای سفیدِ مرا مثلِ بیرقِ بلندِ صلح پذیرا شو در این صبح!
 ای جرواسکِ جوانی که می‌خواهی با جنگ و جنایت
 رواقِ جهنم را از آنِ دیگران کنی
 و چرخِ فلک را با پیشه‌ی درخشانِ کهکشان‌های‌اش
 به قلمروِ قدم‌هایِ قاتلِ پیشه‌ی خودت بیفزایی
 ای کسی که از همان اولِ صبح دست و روی‌ات را در دروغ می‌شوینی
 و آینه را با خیانت‌هایِ خویش همراه می‌کن

آخر این آدمیانی را که تو مثلِ مورچه
در زیرِ پاهایِ قساوتِ خودت خُرد می‌کنی
یا گلوی‌شان را مثلِ اعدادِ معصومِ ساعت
با دو عقربه‌یِ داستانِ ات فشار می‌دهی
زیباترین ستاره‌گانِ این آب و خاک بوده‌اند!

تخته‌بندِ تن

من موج می‌زدم و می‌رفتم موج‌هایی ریز
 و می‌بردم با خود برگ‌های زرد و پوسیده و زمان‌های فرسوده را
 من می‌خواندم خنیا‌های روشن را و می‌رقصیدم
 دست در دستِ مرغابی‌ها
 و از دل‌ام درمی‌آوردم گوش‌ماهی‌های خندان را
 من موج می‌زدم و می‌گشودم در خویش بادبانی را
 تو نبودى با من اما صدای نازنین‌ات در کوه‌های گوشِ من
 و عکسِ سیمایِ مهربان‌ات در قابِ چشم‌هایِ من بود
 و آشیانِ گرمِ دست‌ام پرنده‌ی زیبایِ پیکرت را در خویش حس می‌کرد
 زبانه‌هایی در ساحل بر دو پا راه می‌رفتند
 که هر دم ذهن‌شان بیش‌تر داشت می‌گندیدند
 و مدام برایِ عشقِ انسان بر خاک دام می‌گذاشتند
 قلمه‌ای بر آبِ روان بود روانی و افسرده از تاکتیک‌هایِ تمساح
 و از دستِ آنان که دیروز پری‌کردار مینمودند و
 امروز پایه‌پایِ صیاد می‌رفتند راه
 من و تو ناگهان هم‌دیگر را یافته بودیم اما من تخته‌بندِ تن بودم
 و بی‌کرانه و مرکز و موج‌های‌ام نمی‌توانستم زیستن از این‌رو تو روزی

چون پرنده‌ای وحشی
 مرا با عشق و یاد و یادگارهایِ خودت تنها گذاشتی
 و برای همیشه پَرکشیدی و به ناگجا رفتی!

تعهد

توسنی می‌خواهد از زیر بارِ مسئولیت بگریزد
 و از منجلا بگفتار پا به خشکیِ کردار نگذارد
 خورشید اما با کوله‌باری از روشنایی برمی‌آید
 و نسیم باریه‌ای پُر از هوا می‌رود ابلهیتی شکسته است در آینه
 و تصویرهایِ مرده به قامتِ سبز و رشیدِ تعهد می‌خندند

عجب

تو غنچه‌ای هستی که دیگر با پروانه‌ی دلِ خودت هم صحبت نمی‌کنی
 مبادا که صدای‌ات را میکروفون‌های مخفی بشنوند
 تو پیگیری هستی که دیگر خودت هم با خودت تانگو نمی‌رقصی
 مبادا که حرکات را دوربین‌های پنهان ببینند
 پس من می‌مانم که خودم با خودم چه کنم
 کجا بروم با بچه‌ای که دل‌اش به همین دیوانه‌گی‌ها خوش
 و دیگر چیزی ندارد به جز این بادبادک برای سپردن به دست‌های
 هوس‌ناکِ باد؟

بادبادکی که سرش نمی‌تواند
 رازی را با دنباله‌ی خودش در میان بگذارد و دست‌اش نمی‌تواند
 قندی را از دهانِ آسمان بدارد
 پس دیگر ما برای چه آمدیم به این جهان
 پا به پای که برویم برای حل کردنِ تنهایی‌مان در استکان؟
 دنیا عجب دارد تبدیل می‌شود به جیبی پنهان
 و در پنهانی‌های پیچ در پیچ‌اش یک پشه‌ی بی‌سر و بی‌دم
 به مناجات برخاسته و نجاستِ هر موجودی را
 عجب ربطی می‌دهد به نجوم! دیگر نجم‌ها نجابت‌شان را از یک‌دیگر هم

به دقت پنهان می‌کنند و دیگر ابرهای خیلی خسته هم
 به چشم‌شان لختی ماهِ خواب نمی‌رود
 یا از چشم‌شان لختی ماهِ خواب نمی‌آید
 جهان برای تو بسیار کوچک‌تر شده است ای دیوانه و تو ای دیوار
 و بامی مضطربانه می‌اندیشد که شاید خودش
 پنهان از خودش جاسوسی شده باشد برای خودش!

جنسیتِ مرگ

قلب‌اش از جنسِ چه بود مرگ که همیشه عاشقِ زنده‌گان بود؟
 و مغزش از جنسِ چه که همیشه در حالِ تجزیه‌ی اجساد و
 تحلیلِ رفتارِ ما؟ بی‌شورشِ رنگ‌ها پروانه بی‌معنا می‌شود
 و بی‌نیشِ زدن به یک‌دیگر مثلِ زنبور انسان‌ها ملول
 تو کتابی گشوده در چشم‌هایِ من بودی
 تو گلی مغرور در دست‌هایِ من
 تو آتشِ زنده‌گی بخشِ زمستان‌هایِ من بودی
 تو عقابِ بلندِ کوه‌هایِ من
 که یک روز بی‌خبر و بی‌دادنِ آدرسِ بعدی‌ات به کسی
 پرکشیدی و رفتی کتابِ جاودانه‌ی جهان را بی‌معنا کردی
 و مرا چون گردی ناچیز بر گُلِ برگ‌ها نشانیدی
 حالا مردم به هر سویِ خسته‌گی‌هایِ خود که می‌نگرند
 تنها شکسته‌گیِ خیزابه‌ها را می‌بینند
 و می‌پرسند که جنسیتِ مرگ آیا مذکر است یا مؤنث
 که شخصیت‌اش در خشکی و دریا عوض نمی‌شود؟

حکایتِ خار و خون

راه رفتن اش حکایتِ ویرانی بود و راه‌راهِ پیراهن اش
دستِ همه‌ی زندان‌ها را از پشت می‌بست و دو جغدِ در چشمان اش
انگار دیگر حتا روشن‌ترین صداهایِ سیارات را هم نمی‌دیدند
و ما انگار به طور کلی فراموش کرده بودیم
سرهای از تن جدا شده‌ای را که در فضا بر رأسِ نیزه‌ها و سه‌شاخه‌ها
تکان می‌خوردند و همان‌طور که تکان می‌خوردند
خودشان هم نمی‌دانستند که حکایت از چه دارند
و چرا چهارخانه‌ی پیراهن‌ها همواره از چاله‌ای به در می‌آیند
تا بی برو برگرد به چاهی بیفتند
من دست‌های خودم را از دست‌بندِ ندیدن آزاد کرده بودم
اما تا دو اندیشه‌ی تازه را مثل کفش به پا کردم و قدم در راه نهادم
با تعجب دیدم که سایه‌ام راهِ خودش را کج کرد و چنان از من دور شد
که تبدیل به نقطه‌ای و سپس هیچ شد حالا گجواره‌ای که از دل اش
روشن‌ترین آب‌ها و عشق‌ها می‌جوشند
و دست‌اش سرشار از یادهایِ زلال است خیلی خوب می‌داند
که متلاشی کردن مغزِ فاضل‌ترین فضاها
و پاره‌پاره کردنِ پوستِ عاشق‌ترین آتش‌ها

به معنای پیروزیِ فضله و فلزِ قلبان نیست
و حکایتِ بی‌پایانِ خار و خون ریشه در دهانِ ویرانه‌ای دارد
که جهان تا جهان است دیوانه‌گی‌اش باقی‌ست

خانه‌تکانی

هر چقدر بتکانیم و بروبیم غبارها را
باز ما را آن قدر دوست دارند این مردگان که دوباره می‌آیند
تا شما را در آغوش بگیرند و ببوسند
و دستمال‌ها به عطسه‌ها سلام بگویند
هر چقدر بشوئیم اشتباه و عمد را باز کردارِ پیکرِ انسان
ذره‌ای فرق نمی‌کند با کردارِ پیکرِ ذره‌بینی‌ترین موجوداتِ جهان
هر چقدر دستار از دوستی بگویند باز در جایی به منظورِ دشمنی
دو پا جوانه می‌زند از ذاتِ غبار و تو اگر چون عقاب

میهمانِ ابدیِ ابرها یا حتا و رایِ ابرها هم باشی
 باز من تنها در واژه و نقاشی و موسیقی زیبا خواهم بود
 تنها و تنها در واژه و نقاشی و موسیقی پس بکاه ای کاه
 هر چه بیش تر از وزنِ پیکرِ خویش
 و بیغزا به نیروی دیدار و شنیدار و گفتارت
 که سرچشمه‌ی زایشِ خورشیدها هستند
 مادرِ زهدانِ بی‌زهدی‌ها و برهنه‌گی‌ها
 و گهواره‌ی بری بودن از بربریت‌ها
 سلام و احوال‌پرسی‌ی شما ارزانی‌ی خودتان باد
 ای صاحبانِ قانونی‌ی دوزخ
 که چاقویی را چون دستار به دور سرتان پیچیده‌اید
 و ساطوری را چون پاپوش به پای‌تان کرده‌اید
 شما که زنده‌قلبان و آزادعقلان را از زیبایی‌های زنده‌گی طلاق می‌دهید
 و چشمِ گرامی‌ترین ابرها را
 بر سرِ سفره‌ی عینک‌های فجیعِ آسمانی می‌نشانید
 شما خفاش‌های جذامی‌ غارها هستید
 که هر چقدر جیغ‌های‌تان را چون پتو بتکانید
 ستاره‌گانِ تظاهر را بر سقفِ شخصیت‌تان بچسبانید
 و غبارها را با آب و صابون بشوئید
 باز زنده‌گان را از اشتباه‌ها و تقلاهای‌تان بیزارتر می‌کنید

حقیقتی عمودی

از تیزبینیِ تو نبود
 از حجمِ حجیمِ سبزه‌ها و سوسن‌های خوابیده در گورستان بود
 که چشم‌های من به باغ تبدیل شدند
 و گوش‌های من دیدند چاقوی شریفی را که از بی‌کسی
 تنها به خودش پناه می‌برد رؤیا چادری گرم و بزرگ است
 که واقعیت را در آغوش می‌گیرد بر زخم‌های اش مرهم می‌گذارد
 و او را به آینده امیدوار می‌کند از شدتِ عشق به زنده‌گی و نور بود
 که درخت سرانجام از گور سر به بیرون آورد و
 آهسته آهسته حقیقتی عمودی را آفرید
 دسته‌ی چاقوی آوازخوان از جنسِ بلبل است
 تو چرا رخت با ما بودن را به جا گذاشته‌ای و
 رفته‌ای تا در تنِ تابوت برقصی؟
 تو چرا فواره‌ی پُر ستاره‌ی هستیِ انسان
 و سبزه‌های ساده و صمیمیِ عشق‌اش را ترک کرده‌ای و
 به آبی‌های خشکِ آسمان پناه برده‌ای؟
 من به‌ترین دوستِ خودم هستم
 که پتو را به روی زیبایِ رؤیا می‌گشتم تا سرما نخورد

پنلوب

برای سرایشی که آب لایِ درزش نرود
 و تو را ایمن کند از تهاجمِ توفان‌ها و تگرگ‌ها
 من باید قطره‌قطره عرق بریزم و
 تخته‌سنگ‌هایی را که از خودشان خیلی مطمئن‌اند بر دوش بگشتم
 و بپریم به دستِ برگِ سبزی بسپارم که هدیه‌ی درویش است
 این تیرِ بلند و تنجایِ آهنی چه دلِ نرم و چه گلویِ آوازه‌خوانی دارد!
 و چه پرچمِ فروتنی که خودش را به زیرِ پایِ آدمیان انداخته است!
 آفتاب در روحِ خاکِ خوابیده است
 و درزِ آتش با نخ و سوزنی از واژه ترمیم می‌یابد
 چه گم کرده است آن آبشارِ سرگردانی که هر سحر
 تا سرش را از تخته‌سنگ برمی‌دارد
 می‌باید شعری را چون سیگاری تسکین‌بخش سریع بگیراند؟
 درها و پنجره‌ها پیایی فریاد می‌زنند
 از دردِ زندانی بودن در تنِ سردِ ساختمانِ بلندِ خواب
 از شما که چون توفال خودتان را همیشه به سقفِ خودتان می‌کوبید
 از درازایِ دیوارِ ظلمت و از دستِ خدایی که پنلوب‌وار
 جهان را جاودانه می‌بافد و جاودانه می‌شکافد

تعهد

در شطِ بی آغاز و پایانی که زنده‌گی نام داشت
 موجی با جانی ظریف و عاشق
 موجی حساس که در برابر ریزترین حوادث
 هزاران بار می‌مرد و متولد می‌شد به من پند داد که ساز را
 با زخمه‌ی آتش بنواز! آتشی روان تا همان طوری که می‌سوزی
 دنیا را به شیوه‌ی دیگری بسازی تا همان طور که می‌روی
 ترانه‌خوان در این جا باقی بمانی
 یک نوکِ طلایه‌دارِ طلایِ گنبدِ حبابِ آبِ دنیاست
 اما مبارزه‌ی انسان پوچی و پوکی را نمی‌شناسد
 و ماهیانِ شوریده تن می‌زنند از تسلیم
 سوزنِ عشق و کلافه‌های آتش و جامه‌ی هیجان‌انگیزِ رقصِ زنده‌گی
 و چنگِ سرکشِ خیزابه‌های باوقار که مرغابیان اش می‌نوازند
 ماه ناخن‌کننده شده‌ی کدام زندانی‌ست در زیر شکنجه؟
 کدام ستاره مرده است کدام زنده؟
 گورِ گم‌نامِ دریایِ در تعهد کجاست؟

زفافِ عقل و خون

ما چه بنشینیم چه برخیزیم چه به راست برویم چه به چپ
 چه به بالا و چه به پایین چه بمیریم چه بزنگی‌ایم
 باز همهی شما چون ماهی در تور بی‌انتهای دنیا اسیر
 باز همهی شما و این همه چه‌ها
 بسیار دور از اثیرید بسیار دور از آن ابر پاکِ بی‌چرا
 دود می‌خواهد بداند که نخستین مادرش که بوده است
 و سقوطاش در این جا از بهر چه بوده است
 ما گاهی سوار بر خیزابه‌ای سرشناس و گاهی چون کاغذی ناچیز
 خرنده در کوچه‌ای گم‌نام‌ایم
 اما در هر دو حال دل‌گیر است بی‌انتهایِ دنیا
 و خالی بودن‌اش از شمشادِ هدف
 ای تورِ سفیدِ عروس ای سفیدی‌ات فانوس
 مرا مثل ماهی به هر سوئی که سوق می‌دهد نهنگ
 باز می‌جنگم من با ظلمت
 و باز روزنی به روز شیرینِ خوش‌بختی‌ی تو خواهم گشود
 ریشه‌ی شقایق و آبروی لعل‌های سخن‌گو در همین زمین‌اند
 و ابر حتمن هدفی داشته

که رنجِ آبی‌رنگ و خاکستریِ سفر را به جان خریده
پله‌پله از آسمان پایین آمده
به تماشای زنده‌گیِ سرشار از تحقیرِ پروانه‌های ستم‌گشِ رفته
و حالا دارد در خانه‌اش با خودنویسی پُر شده از خون
درباره‌ی جوانبِ گوناگونِ عشق و خزنده‌گانِ آدم‌نما مطلب می‌نویسد

